

دولت در نظام سرمایه‌داری در حال توسعه

فرهاد نعمانی و سهراب بهداد



اقتصاد سیاسی طبقه و دولت در جوامع سرمایه‌داری (۴)



در بخش چهارم بر نقش دولت در ساختار طبقاتی و تحول آن در سطح میانجی انتزاع و در سطح کشورهای سرمایه‌داری در حال توسعه تمرکز می‌کنیم. بر اساس مباحث روش‌شناسانه-هستی‌شناسانه‌ی بخش‌های قبلی در سطوح مختلف انتزاع-انضمام، بخش پایانی این رساله (بخش پنجم) به بررسی ترکیب طبقات در ساختار سرمایه‌داری در کشورهای در حال توسعه در سطح انضمامی تر می‌پردازد.

بررسی ساختار طبقاتی و پویایی آن در هر جامعه‌ی سرمایه‌داری مستلزم دیدگاه روشنی از سیاست‌های اقتصادی راهبردی درازمدت و کلان - مقیاس دولت به‌نفع گسترش و بازتولید سرمایه‌داری و تأثیر آن بر دگرگونی ساختار طبقاتی است. با این حال، در چارچوب تمامیت نظام سرمایه‌داری تمرکز بر نقش دولت نیازمند دیدگاه منسجمی از دولت به‌مثابه یکی از مؤلفه‌های روبنایی در تعامل‌های دیالکتیکی با مؤلفه‌ی اقتصادی و دیگر مؤلفه‌های غیراقتصادی است. بدین دلیل، بخش حاضر حول پنج مبحث سازمان‌دهی می‌شود:

- (۱) دولت به‌مثابه رابطه‌ای اجتماعی در تمامیت نظام سرمایه‌داری
- (۲) دولت و دموکراسی
- (۳) دموکراسی نولیبرال
- (۴) نقش دولت در پیکره‌بندی طبقات و تحول آن
- (۵) سیاست اقتصادی راهبردی دولت در کشورهای در حال توسعه از دهه‌ی ۱۹۵۰ به این سو

مقدمه - بسیاری از مارکسیست‌ها گفته‌ی معروف مارکس در جلد اول کتاب مارکس و انگلس «ایدئولوژی آلمانی» (۴۶-۱۹۴۵) را که به دولت در سرمایه‌داری، و به طور مشخص به دولت در آلمان، اشاره دارد، به

شیوه‌های متفاوتی، ابزارانگاری (به مثابه دیدگاهی تقلیل‌گرایانه) یا خودمختارانگاری دولت (به مثابه دیدگاهی اراده‌گرایانه)، و یا به‌گونه‌ای پیچیده‌تر از این دو دیدگاه نخست، تفسیر می‌کنند. به دلایلی که به آن خواهیم پرداخت، تفسیر ما در جانب تفسیر سوم است. به‌گفته‌ی مارکس:

«به‌سبب این واقعیتِ صرف که بورژوازی دیگر یک طبقه است، نه مرتبه‌ای اجتماعی، ناگزیر است که خود را نه در سطح محلی، بلکه در سطح ملی، سازمان بدهد، و به میانگین منافع خود شکلی عام ببخشد. با رهایی مالکیت خصوصی از گُمونته، دولت یک واحد متمایز می‌شود، در کنار و فراسوی جامعه‌ی مدنی؛ اما چیزی نیست مگر شکل سازمان‌دهی که بورژوازی برای هر دو هدف‌های داخلی و خارجی خود، به‌منظور تضمین متقابل مالکیت و منافع خود، به‌ناگزیر می‌پذیرد. استقلال دولت را این روزها تنها در آن کشورهایی می‌توان یافت که در آن‌ها مراتب اجتماعی هنوز کاملاً به طبقه تکامل نیافته‌اند، که در آن گروه‌های اجتماعی که در کشورهای پیشرفته‌تر حذف شده‌اند، هنوز ایفاگر نقش هستند، و در جایی که در آن آمیزه‌ای وجود دارد که گویی هیچ بخشی از جمعیت قادر به سیطره‌ی مطلق بر دیگران نیست. این مورد به‌ویژه در آلمان وجود دارد. کامل‌ترین نمونه‌ی دولت مدرن در امریکای شمالی است. نویسندگان مدرن فرانسوی، انگلیسی و امریکایی همگی قائل به این نظرند که دولت تنها به‌منظور حفظ مالکیت خصوصی وجود دارد، از این‌رو این واقعیت به وجدان انسان به‌هنجار رخنه کرده است.

از آن جا که دولت شکلی است که در آن افراد طبقه‌ی حاکم منافع مشترک خود را اعمال می‌کنند و در آن کل جامعه‌ی مدنی یک دوران جان کلام آن عصر می‌شود، نتیجه می‌شود که دولت در صورت‌بندی تمامی نهادهای مشترک میانجی شود و این که نهادها شکل سیاسی یابند. بنابراین این توهّم پدید می‌آید که قانون مبتنی بر اراده، یا اراده‌ی آزاد، و در حقیقت بر مبنای اراده‌ای است که از شالوده‌ی واقعی‌اش گسسته است. به همین ترتیب، عدالت به نوبه‌ی خود به قوانین بالفعل تقلیل می‌یابد.» (مارکس و انگلس، ایدئولوژی آلمانی، فصل یکم).

در نقل قول طولانی بالا مارکس به شکلی بسیار فشرده به برخی از مهم‌ترین جنبه‌های منطقی - تاریخی مفهوم دولت در سرمایه‌داری در سطوح مختلف انتزاع - انضمام می‌پردازد. این جنبه‌ها، چه در عرصه‌ی روش‌شناسانه و چه از نظر مضمون و شکل مفهوم دولت در سرمایه‌داری، عبارتند از: رابطه‌ی شالوده‌ی اقتصادی با روساخت سیاسی و ایدئولوژیک؛ دولت به مثابه میانجی سلطه‌ی سیاسی طبقه‌ی حاکم و نهادهای سیاسی دولت در روساخت سیاسی نظام سرمایه‌داری؛ دولت به عنوان سازمان‌ده میانگین منافع سرمایه‌داران؛ دولت به مثابه حافظ مالکیت خصوصی؛ درجه‌ی استقلال دولت از طبقه حاکم در شرایط و مراحل مختلف توسعه‌ی روابط طبقاتی و تکامل اقتصادی؛ نقش ایدئولوژیک دولت.^۱

روشن است که در این نقل قول برخی دیگر از جنبه‌های مهم کارکردی دولت در حفظ و تضمین منافع نظام طبقاتی مانند نقش سرکوب و دخالت دولت در بازتولید اقتصادی-اجتماعی سرمایه‌داری، ائتلافات طبقاتی، اشکال مختلف سیاسی دولت و توازن طبقاتی که مارکس و انگلس پس از نگارش «ایدئولوژی آلمانی» در بررسی‌های نظری و انضمامی‌تر خود به تفصیل به آنها می‌پردازند، اشاره نشده است.^۲ از این رو، این نقل قول صرفاً سرآغاز مناسبی است برای ارایه و تأکید بر روش دیالکتیکی در تبیین دولت و تفسیر ما از دولت در سرمایه‌داری در سطح انضمامی‌تر بررسی.

دولت به‌مثابه رابطه‌ای اجتماعی در تمامیت نظام سرمایه‌داری - دولت به‌مثابه رابطه‌ای اجتماعی - فرایند، و نه یک چیز (ابژه) - یکی از مهم‌ترین عرصه‌های بازتولید و مبارزات اجتماعی (اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک) است. همان‌گونه که در بخش‌های پیشین بحث شد، سرمایه‌داری به‌مثابه یک کل و فرایندهای اجتماعی (اقتصادی و غیراقتصادی) این کل، پویایی و تضادهای درونی خود را دارند. دولت در کلیت این نظام بیانگر رابطه‌ای متضاد و پیچیده، و در نتیجه بی‌ثبات، درون جوامعی معین و نیز میان آن‌ها (برای مثال امپراتوری‌ها، مستعمره‌ها، نیمه‌مستعمره‌ها، دولت-ملت‌ها و جز آن) است.

همان‌گونه که در بخش سوم گفته شد، در سرمایه‌داری روابط، فرایندها و منازعات سیاسی از طریق دولت تحقق می‌یابد و تبیین می‌شود. دولت، در چارچوب مؤلفه‌ی سیاسی، بخشی از یک نظام اقتصادی-اجتماعی است. دولت، به‌مثابه یک رابطه‌ی سیاسی روستا، ارتباطی دیالکتیکی با شالوده‌ی اقتصادی و ویژگی‌های تعیین دیالکتیکی (و نه مکانیکی-علت-معلولی) دارد. چنین دیدگاهی تبیین پیچیدگی روابط دوجانبه و تغییر در اجزای درون کلیت نظام را امکان‌پذیر می‌کند (ن.ک. بخش یکم).

پیش از آغاز بحث تفصیلی درباره‌ی دولت در سرمایه‌داری، یادآوری سه ویژگی متقابلاً مرتبط تعیین دیالکتیکی در روابط اجتماعی برای درک روش‌شناسانه‌ی تبیین دولت لازم است. شناسایی این ویژگی‌ها برای مفهوم‌سازی منطقی-تاریخی دولت در هر سطحی از انتزاع-انضمام ضروری است. این ویژگی‌ها عبارتند از: (۱) شرایط وحدت مؤلفه‌های تعیین‌کننده (برای مثال، رابطه‌ی اقتصادی) و تعیین‌شده (برای مثال، رابطه‌های سیاسی و ایدئولوژیک)، (۲) بازتعیین ساده و بازتعیین مرکب آن‌ها، و (۳) هستی و دگرگونی تناقض‌آمیز آن‌ها. همان‌گونه که در بخش نخست دیدیم، این مؤلفه‌ها (رابطه‌ها و فرایندها) به‌طور متقابل، مستقیم و غیرمستقیم، هستی و بازتولید یکدیگر را مشروط می‌کنند، یعنی به روشی خاص بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند. در

جوامع انسانی این رابطه‌ی دیالکتیکی درون یک کلّ و میان عناصر مختلف یک کل، به‌میانجی پراتیک (مبارزه‌ی طبقاتی و اجتماعی) انجام می‌شود. (مارکس، گروندرپسه، فصل نخست)

چهار جنبه‌ی نکات روش‌شناختی بالا در بررسی دولت در سطح میانجی و انضمامی اهمیت مبرمی دارد. نخست، در تعیین دیالکتیکی وحدت ضدین به این معناست است که رابطه‌ی دو عنصر متضاد (یعنی عناصر تعیین کننده و تعیین شده) در هستی متقابل و متمایزشان دیالکتیکی است، و نه مکانیکی و مجزا؛ در این رابطه مؤلفه‌ی تعیین کننده (برای مثال روابط اقتصادی) وجود عنصر تعیین شده (مثلاً مؤلفه‌ی سیاسی) را به‌مثابه شرط وجودی خود، ضرورت می‌بخشد: یکی بدون دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد، و تنها در این معنا یکی از عناصر دیگری را تعیین می‌کند. علاوه بر این، در وحدت ضدین تعیین شده بودن به معنای شرط بازتولید و نیز نفی مؤلفه‌ی تعیین کننده است. در چنین رابطه‌ای عنصر تعیین شده (برای مثال، عناصر سیاست و ایدئولوژیک) بر عنصر تعیین کننده (برای مثال، شالوده‌ی اقتصادی) اثر می‌گذارد، اما این اثر محدود است. همانگونه که در قسمت‌های بعدی این بخش خواهیم دید، این امر دال بر آن است که تأثیر دامنه‌ی تغییرات احتمالی که عنصر تعیین شده (به‌عنوان مثال، سیاست‌ها و فرم‌های دولت) بر عنصر تعیین کننده (برای مثال، روابط اقتصادی) می‌گذارد، محدود است و صرفاً به تغییرات کمی می‌انجامد. به عبارت دیگر، وجود ساختار اقتصادی بدون ساختارهای سیاسی و ایدئولوژیک هم‌پا یا هم‌نوا قابل تصور نیست.^۳

دوم، تعامل دیالکتیکی بین مؤلفه‌ی اقتصادی و دولت - و دیگر مؤلفه‌های روساختی - تبلور وحدت ضدین است. در چنین تعاملی عناصر متضاد متمایز، و نه مجزا، از یکدیگرند، و در عین وحدت و تضاد، عنصر تعیین کننده (برای مثال، روابط اقتصادی) بر سایر عناصر آن کلّ "چیرگی" دارد، اگر چه عنصر تعیین شده نیز بر عنصر تعیین کننده اثر می‌گذارد (بازتعیین یا رسوخ متقابل). این امر نشان‌گر استقلال نسبی عنصر تعیین شده است. برای مثال در عرصه‌ی اجتماعی عناصر تعیین شده‌ی سرمایه‌داری به مثابه یک کلّ، یعنی مؤلفه‌های سیاسی (مانند دولت در مقام یک رابطه) و ایدئولوژیک از شالوده‌ی اقتصادی استقلال نسبی دارد. در جهان واقعی،

استقلال نسبی به دلایل مختلفی خود را نشان می‌دهد، برای مثال: دگرگونی ناموزون و مرکب اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک؛ تغییر در عملکرد گرایش‌های درونی سپهرهای غیراقتصادی که اغلب از شالوده‌ی اقتصادی فاصله می‌گیرد؛ تأثیرپذیری دگرگونی‌ها در عناصر غیراقتصادی از عوامل فرا-اقتصادی، مانند نقش افراد؛ پیوستگی و استمرار درونی در توسعه‌ی عناصر غیراقتصادی، به ویژه ایدئولوژیک و فرهنگی؛ و تأثیر دوجانبه‌ی اشکال گوناگون سیاسی و ایدئولوژیک.

سوم، رابطه‌ی مؤلفه‌های اقتصادی و غیراقتصادی همواره با میانجی دیگر مؤلفه‌های روساختی انجام می‌شود. بنابراین، باید تأکید کرد که مؤلفه‌ی اقتصادی، به‌رغم نقش تعیین‌کننده‌ی آن، مستقیماً در رابطه‌ی یک‌به‌یک خطی و مکانیکی موجب دگرگونی یا تحول روابط سیاسی یا ایدئولوژیک نمی‌شود.

سرانجام، تغییر یا دگرسانی نظام (کمی و کیفی) همواره به‌مدد مداخله‌ی عاملیت انسانی، یا پراتیک طبقات اجتماعی (مبارزه‌ی طبقاتی ستیزآمیز و کشمکش‌آمیز بر مبنای منافع طبقاتی و منافع اجتماعی دیگر) صورت می‌پذیرد. این مداخله بر حسب درجه‌ی تراکم تضادها می‌تواند به تغییر کمی و یا کیفی سیاسی و اقتصادی بینجامد. مارکس و انگلس درباره‌ی تعامل پیچیده‌ی دیالکتیکی اجزای تشکیل‌دهنده‌ی جامعه به‌مثابه یک کل، یعنی شرایط وحدت مؤلفه‌های تعیین‌کننده - تعیین‌شده، بازتعیین ساده و بازتعیین مرکب، و هستی تناقض‌آمیز و دگرگونی آن، دیدگاه روشنی داشتند. آنها دریافتند که هر قدر تقسیم اجتماعی و فنی کار بیش‌تر شود، اشکال سیاسی و ایدئولوژیکی که جامعه تولید می‌کند متنوع‌تر خواهد شد. انگلس در سال ۱۸۹۰ در نامه‌ای به کنراد اشمیت شیوه‌ی تأثیرگذاری قدرت دولتی بر فرایند اقتصادی را تبیین می‌کند. وی می‌گوید که «قدرت دولتی» می‌تواند سه پی‌آمد بر پیشرفت اقتصادی داشته باشد: «می‌تواند در همان راستا حرکت کند و آن‌گاه توسعه سریع‌تر می‌شود، می‌تواند با مسیر توسعه مخالفت کند، در آن حالت امروزه قدرت دولتی در هر ملت بزرگی در درازمدت فرومی‌پاشد، یا می‌تواند توسعه‌ی اقتصادی از برخی مسیرها را قطع کند و مسیرهای دیگری بر آن تحمیل کند. این مورد سرانجام خود را به یکی از دو مورد پیشین تقلیل می‌دهد. اما روشن است که در موردهای دو و

سه قدرت سیاسی می‌تواند آسیبی جدی به توسعه‌ی اقتصادی بزند و حاصل آن بر باد دادن انبوه بزرگ نیرو و توان خواهد بود» (نامه‌ی انگلس به کنراد اشمیت، ۱۸۹۰) دولت می‌تواند از این استقلال نسبی برخوردار باشد زیرا بر تکامل تقسیم اجتماعی کار مبتنی است. نقل قول مفصلی از نامه‌ی انگلس بسیار آموزنده است:

«جامعه موجب برخی کارکردهای مشترک می‌شود که قادر به رهایی از آن نیست. اشخاص برگزیده برای این کارکردها شاخه‌ی جدیدی از تقسیم کار را درون جامعه تشکیل می‌دهند. این امر منافع خاصی به آنها می‌بخشد که نیز متمایز از منافع کسانی است که آنان را منصوب کرده‌اند؛ این گروه از نصب‌کنندگان‌شان استقلال می‌یابد - و دولت به عرصه‌ی وجود پامی‌گذارد.

و اکنون همان تکاملی رخ می‌دهد که در تجارت کالایی و سپس تجارت پولی شاهد بودیم، در عین حال که اساساً از حرکت تولید پیروی می‌کنند، علاوه بر آن، به سبب استقلال درونی (استقلال نسبی که در آغاز به آن واگذار شد و به تدریج بیش‌تر توسعه یافت) به نوبه‌ی خود نسبت به شرایط و روند تولید واکنش نشان می‌دهد. این امر تعامل دو نیروی نابرابر است: از سویی حرکت اقتصادی، از سوی دیگر قدرت جدید سیاسی که تاجایی که ممکن است در پی دستیابی به استقلالی هرچه بیش‌تر است و این که از هنگامی که تأسیس شد از حرکتی از آن خود نیز بهره‌مند شد. به طور کلی، حرکت اقتصادی راه خود را می‌یابد اما از واکنش‌هایی از جانب حرکت سیاسی که استقرار یافته و از استقلال نسبی بهره‌مند شده از سویی با مزاحمت از جانب حرکت دولتی و از سوی دیگر مخالفتی که همزمان ایجاد می‌کند، مواجه می‌شود... مبارزه بین طبقات از پیش موجود است و نزاع تاکنونی آنان با یکدیگر در مبارزه بین دولت و اپوزیسیون انعکاس می‌یابد، اما علاوه بر آن به شکلی وارونه، نه مستقیم بلکه غیرمستقیم، نه در مقام مبارزه‌ی طبقاتی بلکه همچون جنگی بر سر اصول سیاسی، و چنان تحریف یافته که هزاران سال طول کشید تا بار دیگر پشتوانه‌اش را دریابیم.»

(انگلس، نامه به کنراد اشمیت، ۲۷ اکتبر ۱۸۹۰)

هماهنگ با نگاه بالا، عناصر اصلی تحلیل دیالکتیکی مذکور و استقلال نسبی در مثال‌هایی هم که انگلس از روابط حقوقی و ایدئولوژیک می‌زند، به کار می‌رود. برای مثال:

«در دولت مدرن، قانون نه تنها باید هم‌نوا با جایگاه اقتصادی عام و بیانگر آن باشد، بلکه باید علاوه بر آن دارای انسجام درونی باشد و به سبب تناقض‌های درونی آشکارا نامنسجم به نظر نرسد. و به منظور دستیابی به این انسجام، بازتاب صادقانه‌ی شرایط اقتصادی هر چه بیش‌تر نقض می‌شود. هر چه این امر بیش‌تر تحقق یابد کم‌تر شاهد خواهیم بود که مجموعه‌ای قانونی تبلور صریح، مطلق و محض سلطه‌ی یک طبقه باشد - این امر به خودی خود تاکنون حمله به «مفهوم عدالت» بود. حتی در قانون ناپلئون به مفهوم منطقی ناب عدالت که بورژوازی انقلابی سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۶ به آن باور داشت به شیوه‌های مختلفی تعدی شده بود، و مادامی که اجرا می‌شد همواره به سبب قدرت فزاینده‌ی پرولتاریا دستخوش انواع تعدیلات می‌شد... بنابراین تا حد زیادی روند «تکامل قانون» تنها مرکب است از: نخست کوشش برای از میان برداشتن تناقض‌های ناشی از ترجمه‌ی مستقیم روابط اقتصادی به اصول حقوقی و استقرار نظام هماهنگ حقوقی و سپس نفوذ و فشار ناشی از تکامل اقتصادی آتی به نقض مکرر آن منتهی می‌شود که مستلزم تناقضات بیش‌تر در آن است (در لحظه‌ی حاضر تنها از قانون مدنی صحبت می‌کنم).

انعکاس مناسبات اقتصادی به مثابه اصول حقوقی نیز ضرورتاً امری آشفته است: بدون این که فرد از آن آگاه باشد

رخ می‌دهد؛ حقوق‌دان تصور می‌کند بر مبنای اصولی پیشینی عمل می‌کند، در حالی که حقیقتاً تنها بازتاب غیرارادی اقتصادی است؛ از این رو همه چیز وارونه است. و به نظر آشکار است که این وارونه‌سازی مادامی که ناشناخته باشد، چیزی را شکل می‌بخشد که مفهوم ایدئولوژیک می‌خوانیم که به نوبه‌ی خود به شالوده‌ی اقتصادی واکنش نشان می‌هد و می‌تواند در حدود معینی آن را اصلاح کند. شالوده‌ی قانون ارث - با فرض این که مرحله‌ی تکامل خانواده یکسان باشد - امری اقتصادی است. اما برای مثال سخت بتوان اثبات کرد که آزادی مطلق ارث‌دهنده در انگلستان و محدودیت‌های شدیدی که در فرانسه بر وی تحمیل می‌شود در تمامی جزئیاتش ناشی از عوامل اقتصادی است. با این حال، هر دو بر سپهر اقتصاد تا حد زیادی تأثیر می‌گذارند، چراکه که بر تقسیم مالکیت مؤثرند. (همان)

نقل قول طولانی بالا نشان‌دهنده‌ی جنبه‌های تاریخی و دیالکتیکی، و نه مکانیکی، ماتریالیسم است. نشان داده می‌شود کل جامعه‌ی سرمایه‌داری مبتنی بر تضاد اقتصادی است که موجب شکل‌گیری ساختار دولت می‌شود که مرتبط، اما متمایز (نه مجزا) از شالوده‌ی اقتصادی است، بر آن اثر می‌گذارد و در وحدتی متناقض با آن است. از این رو، دولت میانجی سلطه‌ی سیاسی طبقه (با ائتلاف طبقاتی) حاکم و بازتولید اجتماعی و اقتصادی است. جداسازی کامل اقتصادی و سیاسی، یا حل کامل آن‌ها در یکدیگر الگوی واقعی روابط را تخریب می‌کند. چنین روابطی ارائه‌گر وحدت ضدین در تمامیتی متناقض است.

بر مبنای نکات روش‌شناختی و هستی‌شناختی بالا و بخش‌های قبلی، دولت به مثابه یک رابطه‌ی روساختی در چارچوب کلیت سرمایه‌داری را نمی‌توان مطلقاً مستقل از طبقه‌ی سرمایه‌دار یا مطلقاً وابسته به آن دانست. در مقابل، دولت به مثابه یک رابطه‌ی سیاسی نتیجه‌ی نهایی تأثیر تاریخی و میانجی روابط اجتماعی - اقتصادی، روابط قدرت ناشی از آن و مبارزات طبقاتی، تحت سلطه‌ی روابط اقتصادی سرمایه‌داری و

الزامات و محدودیت‌های آن است. در تمامی جوامع سرمایه‌داری واقعی تحقق قدرت ساختاری، ظرفیت‌های راهبردی و گزینه‌های یک دولت واقعی منوط به پیوندهای ساختاری دیالکتیکی بین دولت و نظام سیاسی محاط بر آن، رابطه بین دولت و نیروهای اجتماعی و سیاسی، ملی و بین‌المللی، از یک سو، و ساختار اقتصادی و مؤلفه‌های ایدئولوژیک و دیگر مؤلفه‌های روساختی، از سوی دیگر، است. این امر نشان می‌دهد که دولت با ساختار سرمایه‌داری مسلط مبتنی بر مفصل‌بندی شیوه‌های تولید سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری و طبقات اجتماعی و گروه‌های اجتماعی، در سطح ملی و بین‌المللی، ارتباط می‌یابد. مؤلفه‌های ایدئولوژیک و سیاسی، در سطح ملی و بین‌المللی، بر آن تأثیر قدرتمندی دارند. اهمیت تمامی این عوامل در تمامی مطالعات تجربی مستلزم تحلیل انضمامی وضعیت مشخص است.

علاوه بر این، باید تأکید کرد دولت در هر جامعه‌ی سرمایه‌داری واقعی جایگاه بسیار مهم مبارزه‌ی طبقاتی و مقاومت انسان‌هاست. برخلاف جوامع پیشاسرمایه‌داری، قدرت طبقاتی در سرمایه‌داری به سازمان‌دهی سیاسی طبقه وابسته نیست. در سرمایه‌داری، برخلاف فئودالیسم (ن.ک. [نعمانی ۱۳۵۸](#))

طبقه‌ی مسلط نه از قدرت و نه از حق واداشتن کارگر به کار کردن برای سرمایه‌دار منفرد برخوردار است، هرچند کارگران برای بقای خود ناگزیر از کار کردن هستند (ن.ک. بخش سوم). در چنین وضعیتی، قدرت سرمایه در قدرت نظام‌مند آن به‌مثابه مفهومی ارتباطی بازتاب می‌یابد. جنبه‌ی مهمی از آن نظام قوانین حقوق مالکیت، و سازوکار سرکوب و مواردی از این دست، به‌عنوان کارکردهای مهم دولت برای اعمال انضمامی این قدرت نظام‌مند است. از این‌روست که برای اجرای مشخص هر قانون خاص دولت موردنیاز است. سرمایه بدین مفهوم دارای قدرت نظام‌مند است، درحالی‌که کار و گروه‌های فاقد امتیاز به‌رغم مقاومت‌شان فاقد چنین قدرتی هستند. با این حال، قدرت طبقه‌ی حاکم وابسته به دولت است، اگرچه دولت از طریق قدرت طبقاتی در ارتباطاتی دیالکتیکی شکل می‌گیرد. این امر نشان می‌دهد که قدرت طبقاتی سیاسی می‌شود و منبع قدرت در وهله‌ی آخر مالکیت حقیقی وسایل تولید و توزیع محصول اجتماعی است.

به عبارت دیگر، انباشت سرمایه‌دارانه ساختار دولت و سیاست دولتی را مشروط می‌کند، زیرا سرکوب اقتصادی که انباشت سرمایه بر کارگر تحمیل می‌کند، منبع ساختاری قدرت طبقاتی است. با این حال، حضور سازوبرگ دولتی برای بازتولید و دگرسانی شرایط انباشت سرمایه لازم است. قدرت سرمایه خود را در بازتولید روابط اجتماعی هژمونیک و نهادهای سرکوب پیش‌گفته متبلور می‌سازد و کارآمدی ساختار اقتدار و مشارکت سیاسی را مشروط می‌کند. علاوه بر این، سرمایه‌داری مستلزم دولتی است که بتواند بی‌ثباتی ذاتی نظام اقتصادی را مدیریت کند، و آشکار و پنهان، به‌صراحت یا تلویحی، از منازعات طبقاتی جلوگیری کند. بدین معنا که در تحلیل نهایی دولت در خدمت منافع سرمایه است تا کار، هزینه‌های اجتماعی و خصوصی انباشت سرمایه را برعهده می‌گیرد، و بر هزینه‌ها و فایده‌های بیرونی اجتماعی تأثیر می‌گذارد. بنابراین دولت، به‌رغم استقلال نسبی آن از طبقات درونی (درون طبقه میان جناح‌های طبقاتی، بین طبقات و در مقابل نیروهای خارجی)، دارای گرایش به نفع طبقه‌ی مسلط جامعه است، اما صرفاً ابزار اجرایی آن در تمامی شرایط نیست.^۴ با این حال، به زبان دیالکتیکی، وجود دولت نیز این شرایط را بی‌ثبات می‌سازد، و تا اندازه‌ای به‌میانجی مقاومت یا مبارزه‌ی خواه‌ستیزه‌جویانه بین طبقات و خواه‌کشمکش‌آمیز درون یک طبقه، به دگرسانی این شرایط منتهی می‌شود.

مبارزه‌ی طبقاتی در اشکال متفاوت اعتراض، اعتصاب، مقاومت، شورش و جز آن، هژمونی روابط تولید بین کار و سرمایه را به چالش می‌گیرد. الزامات انباشت سرمایه قدرت طبقه‌ی کارگر یا ظرفیت آن برای عمل را تحت سلطه‌ی خود می‌کشد. رابطه‌ی تناقض‌آمیز بین دولت و شیوه‌ی تولید و مردمی که تحت کنترل آن هستند بازتاب ویژگی سرمایه‌دارانه‌ی دولت است. با این حال، اگر الزامات انباشت سرمایه دولت را محدود سازد، مقاومت فعالانه‌ی طبقات محروم بر راهبردهای طبقه‌ی حاکم اثر می‌گذارد. به عبارت دیگر، بین تکامل نظام اجتماعی به‌طور کلی و کنش‌های هدفمند و منازعات طبقاتی که نظام را تشکیل می‌دهد، تنش وجود دارد. این تناقض در دل جامعه به بحران‌های اقتصادی و سیاسی دولت می‌انجامد. علاوه بر این، برخی شرایط تاریخی درونی و برونی می‌تواند به تشدید یا تخفیف استقلال نسبی دولت و نقش دولت در فرایند توسعه بینجامد.

شکل‌گیری برخی دولت‌های مدرن و معاصر نسبتاً قدرتمند، مانند ترکیه و ایران در دهه‌ی ۱۳۱۰ خورشیدی به دو دلیل مثال‌های برجسته‌ای در زمینه‌ی استقلال نسبی دولت و دخالت دولت در سپهر اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیکی هستند. تشکیل نهادهای مدرن قانونی، ایدئولوژیک، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی به این جوامع انتقال یافت. پذیرفته یا اصلاح شد تا بازتاب ویژگی‌ها و ترجیحات تاریخی آنها باشد. دررونی شدن ایده‌های نو، روابط تجاری، فنی، نظامی، دیوان‌سالاری و مالی مستلزم دولتی نسبتاً مستقل است. در عین حال، ضعف اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داران نوظهور و اهمیت نسبی روبه زوال طبقات اشراف پیشاسرمایه‌داری و قدرت‌های عشیره‌ای این دو جامعه به نفع توسعه‌ی ساختار دولتی نسبتاً مستقل و قدرت اعمال اقتدار آن برای توسعه‌ی سرمایه‌داری بود. در چنین مواردی، دولت می‌تواند به شیوه‌ای ناظر به مقصود و برنامه‌ریزی شده یا با پیروی از منطق جهانی، حتی پیش‌برنده‌ی توسعه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به زبان شیوه‌ی تولید و سیاست کهن باشد. این‌گونه سیاست‌های استراتژیک دولتی خواه با دنبال کردن سیاست صنعتی کردن از راه جایگزینی واردات، اصلاحات ارضی، رشد با محور معدن و کشاورزی و پیشبرد سرمایه‌داری دولتی در دهه‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۸۰ و استراتژی اقتصادی باز توسعه‌ی صادرات، یا نولیبرالیسمی به رنگ مذهبی یا بدون آن، خواه با استقلال نسبی از سرمایه و دولت‌های خارجی و خواه با همکاری آنها و خواه با نوعی از دموکراسی یا با دیکتاتوری و اقتدارگرایانه دنبال شده است.^۵ در موارد دیگر، این استقلال از کنترل طبقات و دولت داخلی و خارجی یا از طریق حرکت دولت در بسیاری از فعالیت‌های اقتصادی، یا وجود درآمد هنگفت دولتی به سبب مالکیت منابع طبیعی سودآور در مورد دولت‌های رانتیر، یا هردو حالت، انجام شده است. با این حال، صرف نظر از آن چه دولت‌ها انجام می‌دهند، ماهیت متناقض سیاست چنین دولت‌هایی، بازتاب‌دهنده‌ی ماهیت متناقض سرمایه‌داری بوده است.

استقلال نسبی دولت از منافع خاص طبقات فرادست و فرودست، ملی و فراملی، با اقتدار اجرای سیاست‌های آن و اتخاذ تصمیمات قاطع، واقعیت‌های بالفعل هستند. علاوه بر آن، تاریخ اغلب نشان داده که قدرت دولت را قدرت سازمانی احزاب سیاسی،

اتحادیه‌ها، انجمن‌های اجتماعی و اقتصادی به اشکال متغیر، به توازن می‌کشد. دولت‌های به‌شدت متمرکز، خودکامه، استبدادی، دین‌سالار، دیوان‌سالار، اقتدارگرا، نظامی، روحانی، یا پلیسی، به درجات و اشکال مختلف موانعی برای دست‌یابی به توازن مطلوب قدرت بین دولت و جامعه ایجاد می‌کنند.^۶ دسترسی متمایز به سازوبرگ دولتی بر روابط قدرت طبقاتی در جامعه تأثیر می‌گذارد، به نفع برخی و به زیان دیگران است. دولت‌های مذهبی یا دین‌سالار، اقتدارگرا یا آن‌ها که در آن تنها باورمندان به مذاهب به رسمیت شناخته شده آزادند، طبق تعریف طردکننده‌اند و در صورتی که یک مذهب، باروهای آن، قوانین و پیروان آن، را فراتر از دیگران قرار دهند، در تضاد با دموکراسی هستند. با این حال، در تمامی این اشکال رژیم‌های سیاسی، و به درجات متغیر، ساختار دولتی و اعمال قدرت دولتی در مناسبات طبقه - دولت در سطح ملی رخ می‌دهد و دولت و طبقات سرمایه‌ی خارجی تنها نقش مشروط‌کننده و محدودکننده دارند. با این همه، نیروهای عامل فراملی را باید به‌مدد پیکره‌بندی ملی خاص از منافع و روابط طبقاتی و دولت ملی، درونی کرد.

تبیین بالا از دولت به‌مثابه یک رابطه‌ی سیاسی در تضاد با دو دیدگاه افراطی معاصر و بازنمایی نادرست رابطه بین دولت و ساختار اقتصادی در جوامع واقعاً موجود است، یعنی دیدگاه تقلیل‌گرای دولت و دیدگاه استقلال کامل دولت. تبیین آن‌ها به لحاظ روش‌شناختی و نظری مکانیستی است و اگر این دیدگاه‌ها به شکلی به رویه‌های سیاسی بدل شود، می‌تواند به بن‌بست سیاسی بینجامد.

این دو رویکرد به‌غایت انتزاعی‌اند و نگاهی یک‌سویه به پیچیدگی و تنوع نقش دولت و مبارزه‌ی طبقاتی در سطح میانجی و انضمامی تحلیل دارند. نخست، هر دو این گرایش‌ها دولت را نهادی می‌دانند که به‌لحاظ درونی همگن است، به‌وضوح از ساختار اقتصادی مجزا می‌شود، خواه از طریق رابطه‌ی علی یک‌به‌یک بین دولت و شالوده‌ی اقتصادی، و خواه مؤلفه‌های کاملاً متمایزی که بازتاب‌دهنده‌ی دیدگاه مکانیکی روابط و تغییر است. با این حال، همچنان که در بخش سوم دیدیم، ساختار اقتصادی جوامع سرمایه‌داری مرکب از رابطه‌ی تولیدی کهنه و نو تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری است. این‌گونه مفصل‌بندی روابط تولید به ساختار چندگانه‌ی طبقاتی

فراتر از رابطه‌ی دو طبقه اجتماعی، منجر و موجب می‌شود طبقه‌ی حاکم به‌ندرت لایه‌ای از یک طبقه‌ی معین باشد.

دوم، فرض تلویحی این دو دیدگاه از دولت آن است که دولت ابزاری در خدمت به منافع است که به‌سهولت قابل تشخیص است (یعنی سرمایه به‌طور عام در برابر کار به‌طور عام، یا یک ملت - دولت در برابر دولت‌ها و سرمایه‌های رقیب). با این حال، در دنیای واقعی چنین منفعی به این‌گونه اشکال به‌غایت انتزاعی و به‌سهولت قابل‌شناسایی، همواره وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. طبقات و منافع طبقاتی، در رابطه‌ای دیالکتیکی با مؤلفه‌های سیاسی و ایدئولوژیکی، در وهله‌ی نهایی با روابط سرمایه‌دارانه‌ی مسلط، مشروط می‌شود و شکل می‌گیرد و فرایند تمامی این موارد به میانجی مبارزات سیاسی و ایدئولوژیکی طبقاتی شکل می‌گیرد. علاوه بر این، در این رابطه‌ی پویا، انباشت و تجدید ساخت سرمایه و الگوی بازتولید اجتماعی که شکل‌گیری طبقاتی بر مبنای آن صورت می‌گیرد، به شیوه‌های متنوعی مؤثرند. این الگوها ساختارهای اشتغال، شرایط کار، اتحادیه‌های کارگری و دیگر اشکال فعالیت، و بازتولید روزانه در خانه، در محل کار و جاهای دیگر را دربرمی‌گیرد.

در هریک از این حوزه‌ها، دولت سرمایه‌داری نقش روزافزونی ایفا می‌کند. گردش سرمایه به‌سپهر اقتصادی فعالیت شکل می‌دهد که به لحاظ ساختاری متمایز اما نه مجزا از فرایندها - روابط غیراقتصادی است. در این تعامل دیالکتیکی، مؤلفه‌ی اقتصادی به‌طور هم‌زمان وابسته و متکی به فرایندهای غیراقتصادی است. سازگاری کارگران با روابط مالکیت و رعایت آن و توجیه نابرابری‌های اقتصادی و سایر نابرابری‌ها باید دست‌کم به همان اندازه‌ی روابط بلافاصل ارزشی، بازتولید شوند. بنابراین، ضرورت ساختاری دولت سرمایه‌داری به شکل روزافزونی با نقش غیراقتصادی آن در بازتولید اجتماعی به همراه بازتولید اقتصادی خلق می‌شود. دولت در سرمایه‌داری، همچنان که سیاست‌هایش با هدف حفظ و بازتولید روابط اجتماعی به انحای مختلف در تطابق با انواع دولت و توازن موجود قدرت سیاسی است، همواره به‌طور مستقیم و غیرمستقیم درگیر زندگی اقتصادی و غیراقتصادی است. چنین دولتی از طریق مالیات‌ستانی، سیاست‌های هزینه‌ای و درآمدی، تنظیم انباشت، فرایند تولید و بازار کار، تجدید

ساختار سرمایه در جریان بحران‌های دوره‌ای، دست‌کاری نرخ ارز از طریق سیاست‌های پولی و دیگر سیاست‌های کلان‌اقتصادی، ارائه‌ی آموزش، بهداشت و سایر خدمات، تنظیم حقوق انسانی، حقوق سیاسی و فردی، حقوق زنان، حقوق ملیت‌ها و جز آن، ارزش اضافی را تصاحب و بازتوزیع می‌کند. هریک از این سیاست‌ها بر طبقات و لایه‌های طبقاتی به شکل متفاوتی تأثیر می‌گذارد و اشکال متغیری از مبارزات و ائتلاف‌ها را پدید می‌آورد.

سرانجام، دولت به‌منابه رابطه‌ای سیاسی جایگاه مهم مبارزه‌ی طبقاتی است که منافع ستیزه‌جویانه‌ی طبقاتی و منافع کشمکش‌جویانه درون یک طبقه‌ی معین (و همچنان که در ادامه در بخش دولت و دموکراسی خواهیم دید) نقش مبارزه‌ی طبقاتی در تعمیق حقوق دموکراتیک و موازنه‌ی دموکراتیک‌تر قدرت را بازنمایی می‌کند. اما این واقعیتی است که دو دیدگاه افراطی بالا آن را دست‌کم می‌گیرند.

علاوه بر این، افزون بر دو تفسیر بالا از دولت، دیدگاه دیگری در خصوص دولت هست که متفاوت از دیدگاه ماست. این دیدگاه از آن کسانی است که درک‌شان از «جهانی‌سازی» بر مبنای کنار گذاشتن دولت‌های ملی و حضور طبقه‌ی سرمایه‌دار حاکم «جهانی» است. چنان که در بخش سوم دیده‌ایم، تشدید روابط قدرت بین‌المللی سرمایه‌داری یک واقعیت است و این بین‌المللی‌شدن به پیچیدگی رابطه به روابط ملی و فراملی افزوده است. اما، در مقابل سرمایه‌ی متحرک بین‌المللی که به‌مدد تجارت الکترونیکی در سرتاسر جهان حرکت می‌کند و تحت مدیریت طبقه‌ی سرمایه‌دار «جهانی» است، نگرشی اغراق‌آمیز درباره‌ی حذف نقش دولت ملی وجود دارد. به‌رغم سطح فزاینده‌ی بین‌المللی‌شدن سرمایه در سه شکل پولی، تولیدی و کالایی، بازتولید اقتصادی و به‌ویژه غیراقتصادی سرمایه‌داری به‌ناگزیر مستلزم نقش دولت ملی است و حتی این نقش را تشدید کرده است. هرچند فشار در جهت هم‌نوایی با منطق سرمایه حضور دارد، مقاومت روزافزون کارگران، بخش عمده‌ی طبقه‌ی متوسط و خرده‌بورژوازی برای بدیل‌های بهتر نیز در حال گسترش است. باین‌حال، جهانی‌سازی را، از هر منظر و با هر درکی از آن، باید به‌عنوان تأثیر بازتولید بین‌المللی ارزش اضافی سرمایه‌داری و در نتیجه به‌عنوان شکلی که قوانین اقتصاد سیاسی در دوره‌ی کنونی

به خود گرفته‌اند، ملاحظه کرد. سخن کوتاه، هر معنایی را که با کاربرد جهانی‌سازی در طول جنبه‌های اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک پیوند بزنیم، به لحاظ تحلیلی باید پیوند بنیادی آن را با تولید و تصاحب ارزش اضافی حفظ کرد. در نتیجه، این پرسش مطرح می‌شود که آیا امری در ذات سرمایه‌داری هست که به حفظ دولت‌های مختلف گرایش داشته باشد.

گرایش توسعه‌ی ناموزون ویژگی حادث سرمایه‌داری نیست. این گرایش در ذات نظام سرمایه‌داری است. در دنیای واقعی، سرمایه‌داری به حرکت در نظام جهانی گرایش دارد، در حالی که به‌رغم حضور انواع عوامل حادث، دسترسی به سرمایه‌گذاری و بازار توزیع نابرابری به لحاظ جغرافیایی دارد. لنین در نقد نظریه‌ی اولترامپریالیسم کائوتسکی می‌گوید که قرار دادن مبنای تحلیل سیاسی بر روی اولترامپریالیسم عمیقاً گمراه‌کننده است. وی می‌گوید که پویایی تکامل سرمایه‌داری در واقع به‌طور پیوسته توزیع جهانی قدرت را تغییر می‌دهد و به دوره‌های بی‌ثباتی منتهی می‌شود و تلاش برای درهم‌آمیزی سرمایه‌های متعدد و تلاش برای بناکردن دولتی فراملی را تضعیف می‌کند.^۷ توسعه‌ی ناموزون که هم بهره‌وری را افزایش می‌دهد و هم به لحاظ اقتصادی بی‌ثبات‌کننده است، در ذات سرمایه‌داری است. همین نیرو است که به لحاظ اقتصادی تلاش برای درهم‌آمیزی سرمایه‌های متعدد را تضعیف می‌کند و تلاش برای بنا کردن دولت فراملی در سپهر سیاست را تحلیل می‌دهد. اقتصاد سیاسی مارکسیستی روابط اقتصادی سرمایه‌داری را در ذات خود منازعه‌آمیز می‌داند. این نظام تضاد ستیزه‌جویانه‌ی منافع بین طبقات و میان سرمایه‌ها را پدید می‌آورد که موجب بحران‌ها گوناگون می‌شود و فرایند خودتقویت‌کننده‌ی توسعه‌ی ناموزون و مرکب را تشدید می‌کند.

دولت و دموکراسی – دولت سرمایه‌داری به‌عنوان یک رابطه‌ی سیاسی درون جوامع و میان جوامع مختلف، رابطه‌ای اجتماعی است که پویایی پیچیده‌ای دارد که قدرت ساختاری، ظرفیت‌های استراتژیک و گزینه‌های آن همواره مبتنی بر رابطه و مشروط است. به‌طور عام، دولت به‌مثابه نهاد اصلی سیاسی، حقوقی و ایدئولوژیک نظام

سرمایه‌داری نمایانگر جایگاه مدیریت طبقه یا بلوک طبقاتی مسلط در نظام اقتصادی است. اما همچنان که در این بخش خواهیم گفت، معنای این امر این نیست که طبقات مختلف حاکم و محکوم نسبت به شکل دولت، برای مثال دموکراتیک، فاشیستی، اقتدارگرا و جز آن، بی‌اعتنا هستند.

مارکس در سال ۱۸۴۸ نظام حق رأی عمومی و حقوق دموکراتیک را با رهایی سیاسی در سرمایه‌داری پیوند بخشید و آن را گامی به جلو دانست:

«از سوی دیگر، دولت استبدادی، که در روند تکامل خود پایه‌ی اجتماعی قدیمی‌اش را از دست داد، به زنجیری بر پای جامعه‌ی بورژوازی جدید و شیوه‌ی تغییر یافته‌ی تولید و الزامات تغییر یافته تبدیل شد. بورژوازی، ولو به واسطه‌ی منطق منافع مادی‌اش، می‌بایست مدعی سهم خویش از قدرت سیاسی می‌شد. تنها خود بورژوازی قادر است الزامات تجاری و صنعتی خویش را به لحاظ قانونی اعمال کند. باید اداره‌ی این موارد، یعنی "مقدس‌ترین منافع اش" را از دست‌ان دیوان‌سالاری عتیقی که هم جاهل و هم متکبر است، درآورده به دست خویش می‌گرفت. باید اداره‌ی ثروت ملی را که خودش را خالق آن می‌داند، طلب می‌کرد. بورژوازی، محروم‌مانده از دیوان‌سالاری انحصار به اصطلاح آموزش و آگاه از این واقعیت که دانشی به مراتب برتر از الزامات حقیقی جامعه‌ی بورژوازی دارد، این بلندپروازی را نیز می‌داشت که همراه با جایگاه اجتماعی، جایگاه سیاسی خودش را تأمین می‌کرد. برای دستیابی به این هدف باید قادر می‌بود آزادانه بر سر منافع و دیدگاه‌هایش و اقدامات دولت بحث کند. بورژوازی این را حق "آزادی مطبوعات" می‌خواند.... به عنوان پی‌آمد ضروری رقابت آزاد، همچنین باید آزادی مذهب و جز آن را مطالبه می‌کرد. قبل از مارس ۱۸۴۸، بورژوازی پروس به سرعت در جهت تحقق اهدافش حرکت می‌کرد... روشن است، این حقوق و آزادی‌هایی که بورژوازی برای خودش می‌خواست، می‌بایست تنها تحت شعار حقوق مردم و آزادی‌های مردمی طلب می‌کرد." (کارل مارکس، [بورژوازی و ضدانقلاب، نوراینیشه تسایتونگ، دسامبر ۱۸۴۸](#))

دموکراسی، به‌عنوان یک شکل تاریخی رابطه‌ی قدرت، با درجات و ژرفاهای متفاوت، از حاکمیت اکثریت بر اقلیت اعمال کرده و در بسیاری از کشورهای سرمایه‌داری، به‌ویژه کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، آزادی‌های فردی، مذهبی، سیاسی سکولار، آزادی و برابری شهروندان را به رسمیت شناخته است. با این حال، علوم اجتماعی متعارف طبعاً تعریف دموکراسی را به صفات صوری، و غیراقتصادی محدود می‌کند و این موارد را مجزا از وضعیت اقتصادی - اجتماعی جامعه را در نظر می‌گیرد و آن را به‌مثابه یک مفهوم سیاسی جهان‌شمول ارائه می‌کند. اما دموکراسی به‌عنوان شکلی از سازمان‌دهی جامعه را نهایتاً مؤلفه‌ی اقتصادی تعیین می‌کند، اگرچه متأثر از سطح و کیفیت موازنه‌ی قدرت بین طبقات و درون یک طبقه‌ی معین در یک جامعه‌ی تاریخی مشخص است. حقوق دموکراتیک و نهادهای دموکراسی که عموماً تحسین می‌شود، چارچوب قانون اساسی را تشکیل می‌دهد که پارلمان و دیگر سازمان‌های نمایندگی و حقوق سیاسی سکولار - دموکراتیک، اجتماعی، ایدئولوژیک و برخی حقوق اقتصادی را شکل می‌بخشد. با این حال، درجه و عمق ویژگی‌های اصلی دموکراسی برای بهره‌برداری از حقوق ادعایی دموکراتیک به فشار و بسیج مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر و سایر جنبش‌های مترقی و سازمان‌های سیاسی منوط می‌شود و منوط شده است. در مورد مهار کردن ماشین دیوان‌سالاری نیز که منوط به سرشت و شدت مبارزات طبقاتی و ترقی خواهانه می‌شود، این امر صادق است. تمامی عناصر روستا در کلیت جامعه‌ی سرمایه‌داری، شامل عناصر سیاسی و ایدئولوژیک، از روابط اقتصادی استقلال نسبی دارند. مبارزات طبقاتی و ترقی خواهانه می‌تواند فعالانه بر جنبه‌های زیان‌بخش دموکراسی ضعیف و صوری صرف تأثیر بگذارد و آن را محدود کند.

برخلاف دموکراسی، فاشیسم دیکتاتوری آشکارا و وحشیانه‌ی ارتجاعی‌ترین عناصر شووینیست، نژادپرست، تاریک‌اندیش یا تندرو مذهبی و یا آمیزه‌ای از این لایه‌های سرمایه است. فاشیسم بازتاب ناتوانی طبقه‌ی حاکم در حفظ قدرت خود با روش‌های متعارف دموکراتیک است. فاشیسم منجر به رویارویی ضدکارگری‌ترین و ضدمترقی‌ترین لایه‌ها در برابر تمامی احزاب سیاسی دارای سوگیری طبقاتی و

سازمان‌های مترقی می‌شود. در کشورهای در حال توسعه و پیشرفته، هر دو شکل حاکمیت سیاسی، هر قدر هم اشکال متفاوتی از یکدیگر داشته باشند، مانند نولیبرالی و پوپولیستی محافظه‌کار غیرلیبرال (سکولار یا غیرسکولار) و اقتدارگرا، با سرمایه‌داری هم‌خوانی دارند.

سخن کوتاه، دموکراسی و اشکال متفاوت آن، برای نمونه نمایندگی و مشارکتی، در سطح کم‌تر انتزاعی و بیش‌تر انضمامی بررسی، صرفاً شکلی از روابط سیاسی در یک دولت - ملت سرمایه‌داری است. نبود، تکامل و قوت آن را با پویایی روابط قدرت دولت - طبقات در تعامل دیالکتیکی با دیگر روابط قدرت، یعنی میان خود طبقات، و نیز عناصر فراملی در پیوند با عناصر ملی در دل کلیت صورت‌بندی اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌داری می‌توان دریافت. این چیزی است که تاریخ در مورد تمامی کشورها به ما می‌گوید. از این چشم‌انداز، دموکراسی نه فی‌نفسه هدف است و نه ترکیبی ایستا از نهادها که مستقل از روابط اجتماعی - اقتصادی و طبقاتی در صورت‌بندی سرمایه‌داری باشد. تاریخ رویکرد طبقاتی به دموکراسی تصدیق می‌کند که به‌رغم اهمیت آزادی‌های سیاسی که از خلال انتخابات و دیگر نهادهای سیاسی کسب شده، شناسایی صرف حقوق دموکراتیک ثبات و تحکیم دموکراسی‌ها را تضمین نمی‌کند. از این روست که حتی در مورد دموکراسی لیبرالی حداقلی، دموکراسی و سرمایه‌داری نظام‌هایی نیستند که به‌طور متقابل همدیگر را تقویت کنند. سرمایه‌داری تنها وضعیت عینی برای رشد و چیرگی کمی وزن طبقه‌ی کارگر به‌عنوان بزرگ‌ترین طبقه در میان طبقات را خلق می‌کند و به‌اضمحلال زمین‌داری بزرگ‌مالکان پیشاسرمایه‌داری و دیگر بازمانده‌های روابط تولید پیشاسرمایه‌داری منتهی می‌شود. طبقه‌ی کارگر به‌عنوان بزرگ‌ترین طبقه در مقایسه با سایر طبقات در جامعه‌ی سرمایه‌داری، برای مبارزه به‌منظور دستیابی به حقوق سیاسی و قانونی و نیز حقوق اقتصادی - اجتماعی مزیت آشکاری برای تعمیق دموکراسی دارد. در چنین وضعیتی دموکراسی شرط لازم، اما نه کافی و تسهیل‌گر دگرسانی طبقه‌ی در خود به شکل‌گیری طبقه‌ی اجتماعی (طبقه برای خود) از طریق سازمان‌های سیاسی و اقتصادی است.

با این حال، چنان‌که در بالا گفته شد، در جوامع طبقاتی سرمایه‌داری، دموکراسی سیاسی به‌ناگزیر قدرت اجتماعی - اقتصادی سرمایه و نابرابری را بازتاب می‌بخشد. اما منافع طبقه‌ی سرمایه‌داری زمانی به بهترین شکل تأمین می‌شود که طبقه‌ی کارگر فاقد قانون کار رضایت‌بخش، حق سازمان‌دهی و نیز حق اعتصاب باشد. نداشتن حق برای قدرت مؤثر گردهم‌آیی، به رقابت ذره‌وار نیروی کار با یکدیگر می‌انجامد و قدرت طبقاتی مخالفانش را افزایش می‌دهد. از این‌رو، کارگران در کشورهای مختلف همواره برای تعمیق دموکراسی‌ای تلاش کرده‌اند که دربردارنده‌ی عدالت اجتماعی باشد - یعنی نظام دموکراتیک. افزون بر این، تاریخ طولانی جنبش‌های کارگری در سراسر جهان نشان می‌دهد که تکامل دموکراسی با تلاش طبقه کارگر و نیروهای مترقی با خلق فضایی برای آزادی‌های مدنی و سازمان‌های طبقه‌ی کارگر، و امکان ائتلاف نیروهای مستقل، به‌ویژه ائتلاف با لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط و زحمتکش‌ان شهری و روستایی را تسهیل می‌کند.^۸ در عین حال، اگرچه دولت در صورت‌بندی سرمایه‌داری به درجات متفاوتی استقلال نسبی از طبقه‌ی سرمایه‌دار دارد، قادر نیست سرمایه را در مقام یک رابطه‌ی اجتماعی در چنین نظامی مضمحل کند. در واقع، در غیاب مبارزات سازمان‌یافته، مؤثر و ترقی‌خواهانه‌ی طبقاتی، دولت قادر است رفرم‌های سیاسی و اجتماعی - اقتصادی مترقی را با قهر یا از طریق انتخابات سرکوب کند. از این‌رو، تفسیر جامع طبقاتی از دموکراسی، آن را فرایندی می‌بیند که مستلزم پیکار اجتماعی - اقتصادی و سیاسی مستمر در موازنه‌ی قدرت است که با فراز و فرود و پیشرفت و پس‌رفت مواجه می‌شود.

پیشرفت و تعمیق دموکراتیزاسیون در اشکال مختلف دموکراسی، غایت‌مند و خودکار نیست. پیشرفت و تعمیق دموکراسی نتیجه‌ی مبارزات قدرتی است که در طول تاریخ بین طبقات شکل گرفته است. این امر دموکراسی را لنگرگاه روابط قدرت سیاسی می‌سازد و عملاً به مبارزه برای تقسیم قدرت به درجات متغیر منتهی می‌شود. لیکن فرایند دموکراتیک مستلزم نوعی مصالحه بین دو فرایند سیاسی است: از سویی مطالبات حقوق مردمی و بازنمایی منافع اقتصادی و سیاسی طبقات فرودست، و از سوی دیگر اولویت نخبگان ممتاز برای کنار گذاردن طبقات فرودست از فرایندهای

دموکراتیک. از این رو، موازنه‌ی نامطلوب نیروهای اجتماعی - اقتصادی و سیاسی می‌تواند فرایندهای دموکراتیک را تضعیف یا حتی وارونه کند.

دموکراسی نولیبرالی - حضور منافع طبقاتی ستیزه‌جویانه به مقاومت مردم در برابر بی‌عدالتی‌های اجتماعی، قانونی، اقتصادی و ایدئولوژیک می‌انجامد. چنین مقاومتی تمامی مؤلفه‌های اقتصادی، سیاسی، و ایدئولوژیک در تمامی جوامع انضمامی سرمایه‌داری را به جایگاه مهم مبارزه‌ی طبقاتی و مقاومت انسان‌ها بدل می‌کند و بر پویایی موازنه‌ی قدرت طبقاتی به نفع پاره‌ای اصلاحات، یا برگشت از اصلاحات، تأثیر می‌گذارد. با این حال، از دهه‌ی ۱۹۸۰ نوعی از دموکراسی صوری شکل سیاسی نولیبرالیسم شده است که بر تفکر سیاسی متعارف و روش‌های دولت در بسیاری از کشورها تأثیر گذاشته است. نولیبرالیسم در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ در واکنش به دگرسانی شرایط انباشت به همراه مفصل‌زدایی از اجماع کینزی - سوسیال‌دموکراتیک، بحران توسعه‌گرایی، و تضعیف بلوک شوروی و فروریزیه‌ی نهایی آن در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، پدیدار شد. به نظر سعد فیلهو، «نولیبرالیسم ذاتاً مبتنی بر استفاده‌ی نظام‌مند از قدرت دولتی، زیر پوشش ایدئولوژیک "عدم مداخله"، به‌منظور تحمیل پروژه‌ی هژمونیک بازآرایی حاکمیت سرمایه در پنج سطح است: تخصیص داخلی منابع، درهم‌آمیزی اقتصادی بین‌المللی، بازتولید دولت، ایدئولوژی و بازتولید طبقه‌ی کارگر» است. ([سعد فیلهو، بحران در نولیبرالیسم، یا بحران نولیبرالیسم، سوشالیست رجیستر، ۲۰۱۱](#)). همچنان‌که در قسمت پایانی این بخش خواهیم دید، دموکراسی نولیبرالی و جنبه‌ی اقتصادی آن مبتنی بر منازعات حل‌ناشدنی سرمایه‌داری است. در این بخش، ما عمدتاً بر جنبه‌های ایدئولوژیک و سیاسی نولیبرالیسم متمرکز می‌شویم.^۹

دموکراسی نولیبرالی روابط طبقاتی را از راه تهی‌سازی سیاست، فرسایش آزادی‌های مدنی و شیوه‌های اقتدارگرایانه‌تر حاکمیت در مدیریت روابط طبقاتی اداره می‌کند. این الگوی دموکراسی به‌صراحت و به‌شیوه‌ای ستیزه‌جویانه مبتنی بر مفهومی فردگرایانه، به‌طور صوری برابری‌طلب، سرمایه‌دارانه و جهان‌شمول از خود و جامعه است و در پوشش «اصلاح» یا «انقلاب»، تغییراتی ارتجاعی در سیاست‌های اقتصادی و

غیراقتصادی دولت در خدمت سرمایه را به پیش می‌برد: در حقیقت، هدف سیاسی اصلی دموکراسی نولیبرالی از دهه‌ی ۱۹۸۰ تقویت قدرت نسبی سرمایه در برابر طبقات مردم به شیوه‌ای خشن و تهاجمی بوده است. بی‌ثباتی روزافزون جهانی، افزایش شبه‌دموکراسی‌ها، انتخابات نامیشی، رژیم‌های اقتدارگرای انتخابی، رقابت احزاب نولیبرالی با برنامه‌های کم‌وبیش مشابه، جنگ‌های داخلی و تروریسم به‌ویژه در کشورهای پسااستعماری بحران این پروژه را آشکار کرده است. نولیبرالیسم چشم‌انداز سیاسی را دگرسان کرده است. در اغلب کشورها، طیف سیاسی به سمت راست چرخش پیدا کرده و احزاب چپ و مترقی، اتحادیه‌های کارگری و سازمان‌های توده‌ای تا حد زیادی تضعیف شده‌اند. این مدل دموکراسی را باید نقد و نفی کرد. از سوی دیگر، باید بر ارزش والای آزادی سیاسی، سکولاریسم و سیاست‌های مترقی و برابری‌خواهانه‌تری اقتصادی - اجتماعی اذعان کرد. در طول تاریخ، میزان پیشرفت دموکراسی در بسیاری از جوامع تقریباً به‌طور ثابت پی‌آمد مبارزات پرهزینه‌ی مردم، طبقه‌ی کارگر و طبقات و جنبش‌های مترقی بوده است. دموکراسی نولیبرالی با گسترش دموکراسی به حوزه‌های مهمی از حیات اجتماعی سازگاری ندارد. گسترش و تعمیق دموکراسی اهرم مؤثری برای حذف نولیبرالیسم و رژیم‌های اقتدارگرا، دیکتاتوری، کهنه‌پرست، عتیق و تاریک‌اندیش است. با این حال، همان‌گونه که در قسمت قبلی گفته شد، باید تأکید کرد که دموکراسی سیاسی گسترده و عمیق‌تر، شرط لازم اما نه کافی برای دموکراسی اقتصادی - سیاسی است. سرمایه‌داری به‌عنوان جامعه‌ای منقسم به طبقات تنها با دموکراسی محدود سیاسی می‌تواند خود را تطبیق دهد.

این مسأله پرسش مهمی را پیش می‌کشد: اگر دموکراسی سیاسی در سرمایه‌داری به‌دانه محدود است، چرا باید اکثریت مردم برای گسترش و تعمیق دموکراسی مبارزه کنند؟ گسترش و تعمیق دموکراسی همچون هم‌نهاد بسیاری از مؤلفه‌ها در بسیج علیه نولیبرالیسم، تاریک‌اندیشی، دیکتاتوری و اقتدارگرایی عمل می‌کند. گسترش و تعمیق دموکراسی بیان اولویت‌های اجتماعی مترقی را تسهیل می‌کند و قادر است پلتفرمی برای بهبود شرایط زیست و کار اکثریت گسترده‌ی مردم فراهم کند. اما

گسترش دموکراسی اقتصادی و سیاسی مستلزم گسترش سپهر سیاسی است. مبارزه‌ی سیاسی بر سر سرشت و محتوای انگیزه‌های فردی و اجتماعی قادر است روابط طبقاتی و محدودیت‌های سرمایه‌داری را به پرسش کشد. تناقض بین دموکراسی اقتصادی و دموکراسی سیاسی صوری بر محدودیت‌های هرگونه تاریک‌اندیشی، دیکتاتوری و سرمایه‌داری روشنی می‌افکند. مبارزات دموکراتیک اقتصادی، ایدئولوژیک و سیاسی بر سر سرشت و محتوای دموکراسی با کم‌ترین هزینه انگیزه‌های فردی و اجتماعی را درهم می‌تند و سرشت طبقاتی و محدودیت‌های سرمایه‌داری را آشکار می‌کند.

مارکس منافع دموکراسی صوری و بحث‌های پارلمانی را انکار نمی‌کند. آنچه وی رد می‌کند مشاهده‌ی آن همچون هدفی فی حد ذاته است که دگرسانی سوسیال‌دموکراتیک مستلزم فرارفتن از آن است. مارکس در هژدهم برومر لویی بناپارت (۱۸۵۲) می‌گوید:

«نظام پارلمانی با بحث زنده است، چه‌گونه می‌تواند بحث را ممنوع کند؟ در این‌جا هر منفعت و هر نهاد اجتماعی به ایده‌های عام بدل می‌شود و همچون ایده‌هایی بر سر آن بحث می‌شود؛ چه‌گونه هر منفعت و هر نهادی می‌تواند خود را برتر از تفکر قرار دهد و همچون امری ایمانی خود را تحمیل کند؟ پیکار سخنرانان در تریبون مجلس زمینه‌ساز پیکار نویسندگان مطبوعات می‌شود، باشگاه مباحثات در مجلس به‌ناگزیر با باشگاه مباحثات در سالن‌ها و بارها تکمیل می‌شود؛ نمایندگان که دایماً به افکار عمومی متوسل می‌شوند، به افکار عمومی حق بیان افکار واقعی‌اش را در طومارها می‌دهد. نظام پارلمانی هرچیزی را منوط به تصمیم اکثریت می‌کند، پس چرا اکثریت عظیم خارج از مجلس نخواهند تصمیم بگیرند؟ وقتی در رأس دولت همه ویولون می‌زنند، انتظاری نمی‌توان داشت مگر آن‌که آنانی که در ذیل هستند پایکوبی کنند؟» (مارکس، هژدهم برومر لویی بناپارت،

[۱۸۵۲، فصل چهارم](#))

«رهایی سیاسی» همراه با نظام حق رأی عمومی و حقوق دموکراتیک در دموکراسی بورژوازی که مارکس درباره‌اش نوشت، شرط کافی رهایی بشر نیست، اما

شرط لازم آن است. مارکس (۱۸۵۲) با اذعان بر جنبه‌ی مثبت «اصلاح پارلمانی» واقعی و در عین حال محدودیت‌های دموکراسی در سرمایه‌داری در هژدهم برومر می‌نویسد:

«بی‌درنگ روشن است که در کشوری مثل فرانسه که قدرت اجرایی بر سپاهی بیش از نیم‌میلیونی از کارمندان فرمان می‌راند و بنابراین بخش بزرگی از منافع و معیشت را در مطلق‌ترین شکل وابستگی نگه می‌دارد؛ در جایی که دولت جامعه‌ی مدنی را از بی‌اهمیت‌ترین احساسات، از عام‌ترین شیوه‌ی وجودی تا هستی خصوصی افراد تحت فشار، کنترل، نظارت، سرپرستی و آموزش قرار می‌دهد؛ کشوری که در آن به‌مدد افراطی‌ترین تمرکز در این سازمان انگل‌وار از چنان حضوری همه‌جا و همه‌وقت، ظرفیت حرکتی پرشتاب برخوردار است که مشابه آن را تنها در وابستگی در مانده... می‌توان یافت - روشن است که در چنین کشوری مجلس ملی از حق انتصاب سمت‌های وزارتی محروم باشد، و نظارت‌اش بر دستگاه اداری را از دست بدهد، دیگر نفوذی واقعی در جامعه نخواهد داشت مگر آن که با از دست دادن آن حق، دستگاه اداری دولت سهل‌تر و سپاه مقامات تا جایی که ممکن است کوچک‌تر شود و سرانجام بگذارد جامعه‌ی مدنی و افکار عمومی سازمان‌های خودش را، مستقل از قدرت دولتی، خلق کند. اما دقیقاً حفظ آن ماشین دولتی گسترده و پر پیچ‌وخم با نفع مادی بورژوازی فرانسه نزدیک‌ترین ارتباط را دارد. در این‌جا منصب‌هایی برای جمعیت مازاد خود می‌یابد، و آن‌چه را که در شکل سود، بهره، رانت و حق‌الزحمه عایدش نمی‌شود به شکل حقوق از دولت می‌گیرد. از سوی دیگر، منافع سیاسی‌اش اقتضا می‌کند که هر روز روش‌های سرکوب را تشدید کند و بنابراین منابع و کارمندان دولت را افزایش دهد، در حالی که در عین حال باید جنگی بی‌وقفه را بر علیه افکار عمومی پیش ببرد و جایی که هنوز نتوانسته سازمان‌های

مستقل جنبش اجتماعی به کل از بین ببرد، آن‌ها را مثله کند و از کار بیندازد. بنابراین بورژوازی فرانسه به سبب موقعیت طبقاتی‌اش ناگزیر بود از سویی شرایط لازم برای هرگونه قدرت پارلمانی و بنابراین بدین ترتیب خودش را از بین ببرد و از سوی دیگر در برابر قدرت اجرایی که خصم‌اش است، تسلیم شود. (مارکس، هژده برومر لویی بناپارت، فصل

۴)

مارکس در اوج مبارزات سیاسی و ایدئولوژیک طولانی‌اش در طول زندگی خود، در نامه‌ای به دوملا نیوون‌هیس، در ۲۲ فوریه ۱۸۸۱ دیگر نمی‌توانست بیش از این در مورد مبارزه برای رهایی سیاسی واقع‌بینانه صراحت داشته باشد:

«مسئله‌ای کنگره‌ی آتی زوربخ که از آن باخبرم کردی به نظرم خطا است. کاری که در هر لحظه‌ی مشخص آینده باید انجام داد، کاری که بی‌درنگ باید انجام داد، منوط به جریان کلی شرایط تاریخی است که باید در آن عمل کرد. اما این پرسشی غیرواقع‌بینانه است و بنابراین واقعاً طرح مبهم یک پرسش است که تنها پاسخ به آن تقدیر خود پرسش است. هیچ مسئله‌ای را نمی‌توان حل کرد مگر آن که عناصر راه‌حل در خود مسئله موجود باشد. علاوه بر این، شرمساری دولتی که ناگهان به‌مدد پیروزی مردم به‌وجود آمده هیچ چیز «سوسیالیستی» خاصی ندارد. در عین حال، سیاستمداران پیروز بورژوا شرمنده‌ی «پیروزی»‌شان هستند در حالی که سوسیالیست‌ها دست‌کم می‌توانند بدون شرمندگی به عمل دست بزنند. چیزی که در هر حال باید از آن مطمئن باشی این است: دولت سوسیالیستی در یک کشور به قدرت نمی‌رسد مگر آن که شرایط چنان تکامل یافته باشد که این دولت قادر باشد اقدامات لازم برای مرعوب ساختن توده‌ی بورژوازی به کار ببرد تا زمان به دست آورند - نخستین شرط *desideratum* برای اقدام مستمر.

شاید اشاره‌ات به کمون پاریس است؛ اما صرف‌نظر از این واقعیت که صرفاً خیزش یک شهر در شرایط استثنایی بود، اکثریت کمون اصلاً سوسیالیست نبودند و نمی‌توانستند باشند. باین‌حال، آنان با اندکی عقل سلیم می‌توانستند به مصالحه‌ای با ورسای برسند که به نفع کلّ توده‌ی مردم بود – تنها چیزی که آنان در آن زمان می‌توانستند به آن دست یابند. صرفاً تصاحب بانک فرانسه کافی بود تا تمامی اداهای اهالی ورسای را غرق در وحشت کند و غیره و غیره... اصول پرستی و پیش‌بینی‌های خیالی ضروری در مورد برنامه‌ی عمل برای انقلاب آینده تنها ما را از مبارزه‌ی امروز دور می‌کند... بینش علمی از ازمه‌ی پاشی ناگزیر نظم مسلط جامعه پیوسته در برابر دید ماست و شور هر دم فزاینده‌ی توده‌هایی که در زیر تازیانه‌ی اشباح کهنه‌ی دولت‌اند – در عین حال تکامل مثبت وسایل تولید با گام‌هایی غول‌پیکر پیش می‌رود – همه‌ی این‌ها تضمین کافی هستند که لحظه‌ی برآمد انقلاب پرولتری واقعی همچنین شرایطی خواهد بود (هرچند این شرایط واقعی است نه رؤیایی) از شیوه‌ی عمل *modus operandi* فوری آتی آن.

به باور من هنوز لحظه‌ی بحرانی برای انجمن جدید بین‌المللی کارگران فرانرسیده و از این‌رو تمامی کنگره‌های کارگری، به‌ویژه کنگره‌های سوسیالیستی، را مادام که با شرایط فوری مشخص در این یا آن کشور خاص مرتبط نباشد، نه تنها سودمند بلکه زیان‌آور می‌دانم. آن‌ها همواره در بی‌شمار وقایع پیش‌پافتاده و مبتذل محو می‌شوند.

(نامه‌ی مارکس به دوملا نیوون هویس، ۱۸۸۱)

سرانجام آن که/ اگر دولت، به مثابه پهنه‌ای راهبردی، در سطح عمیق‌تر دموکراسی بر مبنای حقوق متوازن دموکراتیک و عدالت اقتصادی عمل کند و آن‌گاه به دولتی سوسیالیستی تکامل یابد، چنان که پولانزاس نتیجه گرفت «سوسیالیسم یا دموکراتیک خواهد بود و یا اصلاً وجود نخواهد داشت» (۱۹۷۸، ۲۶۵)

نقش دولت در توسعه و بیکره‌بندی طبقات – تاریخ نشان می‌دهد که در

دوره‌ی بعد از جنگ دوم جهانی نقش دولت‌ها در مسیر توسعه‌ی اقتصادی در بسیاری از مستعمره‌ها و نیمه‌مستعمره‌های پیشین در خور اهمیت بوده است. در چنین مواردی استقلال نسبی دولت از طبقه‌ی حاکم قابل توجه است. البته، در جهان واقعی تمامی دولت‌های سرمایه‌داری به درجات و انواع مختلف، از سایر طبقات و لایه‌های مختلف یک طبقه‌ی معین، داخلی و بین‌المللی، استقلال داشته‌اند. چنان‌که پیش‌تر دیدیم، دولت به عنوان عنصری تعیین‌شده در یک کلیت، نوعی استقلال نسبی از طبقات و روابط اقتصادی تعیین‌کننده دارد. استقلال نسبی زمانی وجود دارد که دولت‌ها به شکل مستقیم در اختیار بخش‌های منفرد طبقه‌ی سرمایه‌دار یا این طبقه به‌طور کلی نباشد. با این حال، به سبب برخی ویژگی‌های ساختاری و تاریخی، استقلال نسبی دولت در کشورهای در حال توسعه برجسته‌تر از کشورهای توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری است:

(۱) مفصل‌بندی رو به رشد سرمایه در شیوه‌های تولید در حال‌گذارِ پیشاسرمایه، موجب رشد موازنه‌ی قدرتی مرکب می‌شود که در آن هیچ طبقه‌ای جایگاه مسلط ندارد. (۲) در بسیاری از کشورهای در حال توسعه دولت فعالانه مسیر سرمایه‌دارانه‌ی توسعه‌ی اقتصادی را پیش برده و در این راستا سیاست‌هایی مانند اصلاحات ارضی و اصلاحات سیاسی و اقتصادی سرمایه‌دارانه را اجرا کرده است. این سیاست‌های استراتژیک که عمدتاً یا با هماهنگی و یا با ابتکار دولت‌های سرمایه‌داری خارجی بوده، بخشی از نیروی کار ارضی را برای بازار کار و تولید سرمایه‌داری رها کرده، و سیاست‌های دولتی است که از انباشت سرمایه پشتیبانی می‌کند.

(۳) این دولت‌ها با گسترش سرمایه‌داری دولتی به درجات مختلف جناح‌بندی‌های خودشان از طبقات سرمایه‌دار را به وجود آورده، سرمایه‌گذاری انبوهی در صنایع

سنگین و واسطه‌ی، بانکداری و مالیه و برخی خدمات انجام داده‌اند. چنین سیاست‌هایی به همراه مداخله‌ی فعال دولت در آموزش، بهداشت و سایر خدمات عمومی، سهم مهمی در افزایش اندازه‌ی نسبی طبقات کارگر و متوسط داشته است.

۴) مالکیت دولتی منابع مهم طبیعی مانند نفت، و رانت نفت، با ایجاد استقلال مالی نسبی دولت از طبقات ممتاز، تحکیم قدرت دولتی و مداخله‌ی آن در اقتصاد را برای تأمین مالی فعالیت‌های اقتصادی مستقیم در تولید و توزیع را ساده می‌سازد.

۵) دولت با عمل در مقام میانجی اولیه بین سرمایه‌ی خارجی و محلی محیطی امن برای سرمایه‌گذاری خارجی و محلی و تسهیلات زیرساختی ضروری را فراهم کرده است.

به سبب این عوامل، دولت‌های سرمایه‌داری پس از جنگ دوم جهانی در کشورهای در حال توسعه استقلال نسبی بیش‌تری از طبقات محلی و نیروهای فراملی (طبقات و دولت‌هایشان) داشتند و نقش مهمی در پیوند بازتولید اجتماعی و اقتصادی و دگرسانی هر دو در سطوح محلی و بین‌المللی ایفا کردند. با این حال، این نقش به تشدید مبارزه‌ی طبقاتی داخلی و خارجی و اعمال قدرت طبقاتی برای تأثیرگذاری بر روابط دولت - جامعه، ساختار و سیاست‌های دولتی به نفع برخی طبقات و به ویژه طبقه‌ی سرمایه‌دار منتهی شد. کوتاه آن که دولت در روابط بین نیروهای طبقاتی و فرایند تولید و توزیع میانجیگری کرده است. در واقع، به‌رغم محدودیت‌های سرمایه‌داری به خاطر طبقات محلی و الزامات عوامل فراملی برای انباشت سرمایه و به‌اختصار سرشت متناقض آن، دولت نیروی مهمی در مسیر توسعه‌ی سرمایه‌داری و ساختار اجتماعی آن در کشورهای در حال توسعه بوده است.

سیاست اقتصادی راهبردی دولت در کشورهای در حال توسعه از دهه‌ی

۱۹۵۰ - صنعتی‌شدن از راه جایگزینی واردات و صنعتی‌شدن با جهت‌گیری صادرات غیرسنتی دو راهبرد مهم درازمدت دولت - ملت‌های در حال توسعه بعد از دهه‌ی ۱۹۵۰ بوده و با تکامل و تعمیق روابط سرمایه‌داری در این کشورها هم‌ارز است. راهبرد جایگزینی واردات (در تمایز با تحمیل صرف تعرفه بر واردات) در برخی

کشورها به دهه‌ی ۱۹۵۰ و در برخی دیگر به دهه‌ی ۱۹۶۰ بازمی‌گردد. راهبرد جهت‌گیری صادراتی به حدود اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ بازمی‌گردد که تنش‌های فزاینده‌ی راهبرد جایگزینی واردات در مسیر توسعه‌ی سرمایه‌داری در دوران بحران اقتصادی بین‌المللی در اوایل این دهه تشدید شد. این راهبرد جدید راه‌حلی بود که صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی ارائه کرد که بازتاب رشد «جهانی‌سازی» بود و کاملاً با تهاجم ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی نولیبرالیسم از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ همخوانی داشت. هر دو راهبرد با دولت و طبقه‌ی حاکم کشورهای درحال توسعه همخوانی داشتند. اجرای این دو گزینه‌ی راهبردی برای توسعه‌ی سرمایه‌داری عمیقاً متأثر از شتاب تغییر در سهم در ترکیب طبقات، قشربندی درون این طبقات، رشد طبقه‌ی متوسط و دیوان‌سالاری و موازنه‌ی نسبی قدرت اقتصادی طبقات در دوره‌ی پس از جنگ تاکنون بوده است. ترکیه و ایران نمایانگر دو مورد جالب و مهم در میان نمایندگان نمونه‌وارتر تجربه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری بر مبنای این سیاست‌های راهبردی است که هر یک مسیر خود را رفتند.

رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ و فروپاشی تجارت بین‌المللی برای بسیاری از کالاها، مشکل نظام‌مند کشورهای درحال توسعه را آشکار کرد و فرایند درهم‌آمیزی اقتصاد آن‌ها در تقسیم بین‌المللی کار به‌عنوان عرضه‌کنندگان محصولات اولیه و منابع طبیعی را مختل ساخت. خاستگاه صنعتی شدن بر مبنای نوعی سیاست جایگزینی واردات در برخی کشورهای درحال توسعه در امریکای لاتین و ایران و ترکیه در خاورمیانه به این بحران در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ بازمی‌گردد. این تلاش اساساً راهبرد دفاعی برخی دولت‌های محلی در مقابله با بحران و در واکنش به فروپاشی تجارت بین‌المللی برای بسیاری از کالاها در خلال دوره‌ی اولیه‌ی رکود بزرگ در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و در نتیجه کاهش صادرات سنتی مستعمره‌ها و غیرمستعمره‌ها بود. با این حال، دوره‌ی مرتبط و معنی‌دار دگرگونی در گزینه‌ی راهبردی بررسی ما در دوره‌ی پس‌ازجنگ آغاز می‌شود. چراکه، کم‌وبیش، دگرسانی سرمایه‌دارانه و تسلط آن بر اکثریت کشورهای درحال توسعه‌ی کنونی در دهه‌ی ۱۹۵۰ آغاز شد و در دهه‌ی ۱۹۶۰ وقتی درون دورپیمایی فرایندهای سرمایه‌ی صنعتی، سرمایه‌ی پولی، سرمایه‌ی تولیدی و سرمایه‌ی تجاری نیز بین‌المللی شد، شتاب گرفت.

در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بخش توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری جهان رونق اقتصادی طولانی را تجربه کرد. در عین حال، حضور اتحاد شوروی و برنامه‌ریزی مرکزی دولت‌محور آن برای توسعه‌ی، بدیل رادیکالی برای صنعتی‌شدن خلق کرد و وزنه‌ی متقابل سیاسی و ایدئولوژیکی ارائه نمود. علاوه بر این، جنبش‌های ضداستعماری جهان به طرحی برای صنعتی‌شدن رشد بازارگرا نیاز داشت. بنابراین نیروی محرک این تغییرات هم داخلی و هم خارجی بود که تغییر تازه‌ای در تقسیم بین‌المللی کار را بازتاب می‌داد که آغازگر فاز «جایگزینی واردات عمودی» بود که مراحل مختلف ساخت صنعتی کالاهای مصرفی و محصولات واسطه‌ای و کالاهای سرمایه‌ای را درونی می‌کرد. استراتژی گسترده‌ی توسعه‌ی جایگزینی واردات بدون مشارکت سرمایه‌ی آن زمان بین‌المللی‌شده‌ی کشورهای توسعه‌یافته (سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی) در چارچوب شبکه‌ی جهانی شرکت‌های چندملیتی در تولید کالاهای وهله‌ی آخر (مصرفی) و افزایش در سرمایه‌گذاری در صادرات معدنی و کشاورزی، همراه با کنسرن‌های سرمایه‌گذاری سنتی، پیشبرد چنین امری امکان‌پذیر نبود. با این حال، عملکرد این تلاش صنعتی‌شدن کاملاً متفاوت بود و از سطح نازل توسعه‌ی اجتماعی - اقتصادی، اندازه‌ی بازار، درجه‌ی شهرنشینی، سطح تأثیر اقتصادی و سیاسی روابط و طبقات پیشاسرمایه‌داری، و قدرت طبقات محلی مخالف و دولت، تأثیر می‌پذیرفت.^{۱۰}

جایگزینی واردات به استراتژی حمایت از بازارهای داخلی برای عرضه‌کنندگان سرمایه‌دار محلی یا سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی به‌مدد تنظیم‌های دولتی نیاز داشت. این حمایت از طریق تعرفه یا محدودیت مقداری واردات، یا از راه یارانه‌های گوناگون ارائه می‌شد و عموماً با سرمایه‌گذاری‌های دولتی همراه بود. استراتژی جایگزینی واردات نمادی از برنامه‌های حمایتی و اشتغالی دولت و توسعه‌ی بنگاه‌های جدید از مقیاس‌های کوچک اولیه بود. استراتژی جایگزینی واردات با سوسیال‌دموکراسی‌های رفرمیست یا دولت‌های اقتدارگرا و دیکتاتوری به‌رغم تفاوت در سیاست‌های بازتوزیعی آن‌ها، همخوانی داشت و به لحاظ نظری اقتصاددانان نهادگرا و کینزی از آن حمایت می‌کردند.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، فرایند تغییر در کشورهای توسعه‌یافته و در حال توسعه به تعدیل‌های اقتصادی ساختاری جدید در هردو نظام‌های سرمایه‌داری پیشرفته و کشورهای در حال توسعه منتهی شد. بحران‌های نفتی دهه‌ی ۱۹۷۰ همراه شد با افول و رشد ناموزون تولید و بهره‌وری در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته، افزایش در منازعات اجتماعی و سیاسی و در عین حال با پیشرفت در فناوری ارتباطات و اطلاعات، خودکارسازی، حمل‌ونقل، مدیریت و بازاریابی همراه شد. این پیشرفت‌ها مدیریت سرمایه، بین کشورهای توسعه‌یافته و در حال توسعه را امکان‌پذیر ساخت و به سازمان‌دهی تولید در مقیاس جهانی منتهی شد که طلیعه‌ی مرحله‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری با جهت‌گیری صادرات غیرسنتی و سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی بود.

راهبرد توسعه‌ی صادرات، برخلاف راهبرد جایگزینی واردات، اساساً درگیر حذف موانع محلی در برابر رقابت بین‌المللی صنعت، و حذف عوامل حمایتی بوده است که به تولید محلی مواد خام، کالاهای واسطه‌ای، تجهیزات و کالاهای معیشتی اختصاص می‌یافت. این راهبرد شرکت‌های خصوصی یا دولتی را تشویق می‌کرد که از تأثیر قدرت خرید دستمزدهای پایین و اخراج نیروی کار چشم‌پوشی کنند و از خصوصی‌سازی بنگاه‌های عمومی، ادغام‌ها و تملیک‌ها پشتیبانی می‌کرد. بنابراین، نزد فوق‌محافظه‌کاران نولیبرال، راهبرد جایگزینی واردات نماد کلی دست‌کاری غیرمنطقی به دست قدرت دولتی بود که سوسیال‌دموکرات‌های کینزی بر جهان روا داشته بودند. به نظر آنان راهبرد توسعه‌ی صادرات مستلزم سیاست‌های بازارگرا و بازار-روا، و نیز ارگان‌های قانونی و سرکوب دولتی بود.

این فرایند با تقسیم جدید کار همراه شد که طی آن فرایند تولید فراملی‌تر شد و دورپیمایی‌های انباشت سرمایه‌ی محلی در دورپیمایی‌های بین‌المللی درآمیخت. در این شرایط سیاست‌های دولت و بلوک‌های قدرت و نیز احزاب سیاسی طبقه‌ی کارگر، اتحادیه‌ها، انجمن‌های حرفه‌ای و اجتماعی، و ائتلاف‌های طبقاتی در مخالفت با چنین سیاست‌هایی، به‌ناگزیر تأثیر پذیرفتند و تغییر کردند که بازتاب سیاست‌های اقتصادی راهبردی نولیبرالی با هدف سیاسی اصلی تقویت قدرت نسبی سرمایه در برابر طبقات مردم بود.^{۱۱}

هسته‌ی مشترک راهبرد اقتصاد نولیبرالی و راهبرد توسعه‌ی صادرات را می‌توان چنین خلاصه کرد: نخست، مقررات‌زدایی از بازار کار با تغییر قوانین کار به‌منابۀ ابزاری برای کاهش قدرت مزدبگیران برای مطالبه‌ی افزایش دستمزد و شرایط بهتر. این امر هم با روش‌های سرکوب‌آمیز و هم با سیاست‌های پولی در مقابله با تورم دنبال شد و به افزایش بسیار زیاد بی‌کاری در بسیاری از کشورها منتهی شده است. سیاست‌های پول‌گرایانه‌ی افزایش نرخ بهره در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰، صرف‌نظر از افزایش شدید بیکاری، به ایجاد سپهر مهمی برای سرمایه‌گذاری سرمایه‌ی بین‌المللی منتهی شد: سطوح بالاتر بدهی دولت‌ها. سرکوب دستمزدها و «انعطاف‌پذیر کردن» قوانین کار، قدرت چانه‌زنی کارگران در برابر سرمایه را کاهش داده، اما همزمان شرایط بروز و ظهور بحران اقتصادی را پدید می‌آورد.

دوم، سهولت‌بخشیدن به تجارت خارجی و برون‌سپاری با هدف تشدید آمادگی برای رقابت بین‌المللی به‌منظور کاهش ارزش و از میان برداشتن سرمایه‌ی با ارزش‌یابی ناکافی (غیررقابتی). این دو عنصر سازوکارهایی برای «انضباط‌بخشی» به کار در الزامات تجدیدساختار سرمایه‌داری و انباشت مستمر است. اتحادیه‌ها، در واقع مزد و حقوق‌بگیران به‌طور کلی، این نتایج را با کاهش موقعیت چانه‌زنی، از دست دادن محیط کار، یا تجدید ساختار زنجیره‌ی تولید و انتقال بخشی از زنجیره به سایر کشورها تجربه کرده‌اند.

سوم، خصوصی‌سازی بخش‌های مختلف فعالیت دولتی و تغییر در ترکیب فعالیت‌های دولتی. گسترش فضا برای سرمایه‌گذاری سرمایه‌های منفرد دیگر عنصر قانونی الگوی نولیبرالی است. خصوصی‌سازی‌ها عامل مهمی در گسترش سپهر مالی هستند. این امر نیز پی‌آمدهایی برای مزدبگیران دارد. دست‌کم وقتی واگذاری از بخش عمومی به بخش خصوصی انجام می‌شود و کالاهایی دارای قیمت، جایگزین توزیع رایگان می‌شوند، الزامی برای گسترش مالیه وجود دارد. در نتیجه، مبنایی برای افزایش بدهی خانوارهایی که به نظام بانکی دسترسی دارند ایجاد می‌شود، اما در صورت لزوم فضاهای بالقوه‌ای برای نفوذ بانک‌ها به بخش‌های جدیدی از بازار، مانند وام‌های دانشجویی، پدید می‌آید. در چارچوب همین منطق خصوصی‌سازی و تقدیس

هرچه بیش‌تر سود، کاهش مالیات بر سود شرکت‌ها رخ می‌دهد که در حفظ سطوح بالای بدهی دولتی سهم دارد. اصلاحات نظام بیمه‌ای انبوه پیگیران سود بدون ریسک را به شرکت‌بانک‌ها، شرکت‌های بیمه، صندوق‌های سرمایه‌گذاری، صندوق‌های سرمایه‌گذاری ریسک‌پذیر و مانند آن می‌کشاند و آشکار است که بدین ترتیب فشارهای جدیدی بر مزدبگیران تحمیل می‌کند.

مرحله‌ی جایگزینی واردات تکامل سرمایه‌داری در بسیاری از این کشورها، و به‌رغم تناقض‌های درونی و بحران نهایی، به انباشت سرمایه‌ی عظیم و گسترش بازارهای داخلی، اشتغال شهری و رشد منتهی شد. در نتیجه، اجرای این استراتژی در درجات مختلف به افزایش سهم طبقات کارگر و متوسط در هر دو بخش دولتی و خصوصی، به همراه رشد نابرابری نسبی اقتصادی و سیاسی، با دموکراسی صوری و یا بدون آن، منتهی شد. با این حال، پذیرش استراتژی توسعه‌ی نولیبرالی صادرات‌محور با جهت‌گیری به سمت سرمایه و بازار جهانی همراه بوده است. «جهانی‌سازی» و استراتژی توسعه‌ی صادرات بازارهای جهانی را برای صندوق‌های سرمایه‌گذاری و برای کالاها توسعه داده، سرمایه‌های بزرگ را قادر ساخته منابع خود را با حداکثر انعطاف به کار ببرند و در صورت وجود سود از مزیت نیروی کار ارزان بهره‌مند شوند. فرایند انباشت با عدم اتکا به افزایش درآمد ملی برای بازاریابی محصولاتش، کم‌تر درگیر اصلاحات تولیدی و بازتوزیعی می‌شود. ایدئولوژی و سیاست اقتصادی نولیبرالی یکدیگر را تقویت می‌کنند و سیاست‌های دولت را از مطالبات بازتوزیعی طبقات مردم دور می‌کنند. بیکاری گسترده و شغل‌های نامطمئن دستمزدها را پایین نگه‌داشته، اما سرمایه‌ی نولیبرال نگران بازتولید اجتماعی کار به‌عنوان شرط ضروری بازتولید خودش نیست.

نولیبرالیسم دموکراسی سرمایه‌داری را هرچه بیش‌تر از معنا تهی کرده و دموکراسی نولیبرالی با پشتیبانی از نولیبرالیسم و شیوه‌ی دموکراسی آن در پاره‌پاره کردن طبقه‌ی کارگر و دیگر منابع بالقوه‌ی مخالفت نقش داشته است. با این حال، وجود آن، تناقض‌های دموکراسی نولیبرالی را در سه سطح گسترش می‌دهد. سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی از راه بازسازی سلطه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار و افزایش استثمار اکثریت انباشت را ترغیب می‌کند و در عین حال به‌مدد نوعی دموکراسی که

به شکل فزاینده‌ای بی‌مبنا می‌شود تباهی نیروهای مخالف را رقم می‌زند. نولیبرالیسم اقتصادی دولت‌ها را واداشته تا در شرایط تهدید مستمر مالی، تراز پرداخت‌ها و بحران‌های نرخ ارز، سیاست‌های پولی و مالی انقباضی و سیاست‌های رفاهی محدودشونده را اجرا کنند. سرمایه‌ی صنعتی و مالی را رقابت جهانی منضبط می‌سازد، و طبقه‌ی کارگر و سازمان‌های آن به‌شدت از سیاست‌های سرکوب اقتصادی آسیب دیده‌اند.

پی‌آمدهای اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک نولیبرالیسم تنش‌های بین کشورها را وخیم‌تر کرده، مداخله‌ی خارجی را افزایش داده و ناسیونالیسم افراطی و برنامه‌های سیاسی مذهبی و خارجی‌ستیزانه را دوچندان ساخته و زمینه‌ساز توسعه‌ی اقتدارگرایی جدید به‌عنوان بدیل نولیبرالیسم هم در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و هم در کشورهای در حال توسعه شده است. نولیبرالیسم با تضعیف اتحادیه‌های کارگری، احزاب چپ و سازمان‌های توده‌ای در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و کشورهای در حال توسعه‌ای که حتی فاقد دموکراسی صوری هستند، چشم‌انداز سیاسی را دگرسان کرده و به‌راست کشانده است.

اگر چنین گرایشی در سطح سیاسی، ملی و جهانی، مهار نشود، اثرات ناگواری روی بازتولید طبقات فرودست خواهد گذاشت. در وضعیت عینی و ذهنی کنونی، موفقیت مبارزه علیه نولیبرالیسم، تاریک‌اندیشی و حاکمیت‌های اقتدارگرا و دیکتاتوری در تمامی کشورها منوط به بسیج حول دموکراسی گسترش‌یافته و عمیق، و پی‌گیری راهبرد سوسیالیستی توسط طبقه‌ی کارگر به همراهی زحمتکشان شهر و روستا و بخش عمده‌ی طبقه‌ی متوسط، و تمامی جنبش‌های اجتماعی، دموکراتیک و مترقی خواهد بود.

^۱ دولت - ملت کنارهم آوردن یک یا چند ملت و یک دولت است و ملت خود یک فرایند است نه یک چیز.

آرائه‌ی مفصل نظرات و استدلال‌های مارکس و انگلس، و نیز لنین و گرامشی، در مورد نظریه‌ی طبقاتی دولت و پراتیک دولت در سطوح مختلف انتزاع فراتر از هدف این بخش است. برای نمونه، عمق، تکثر و تنوع نظرات پیچیده‌ی آن‌ها را که هم‌گی اساساً معطوف به مبارزه‌ی طبقاتی، رابطه‌ی دولت و طبقات، قدرت و هژمونی در چارچوب ماده‌گرایی تاریخی و در شرایط خاص زمانی-مکانی گوناگونی به نگارش درآمده‌اند، می‌توان در آثار زیر یافت.

مارکس و انگلس:

Marx, Karl (۱۸۴۳) Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Law, MECW, ۳

Marx, Karl (۱۸۴۳) On the Jewish Question, MECW, ۳

Marx, Karl (۱۸۴۴) Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Law: Introduction, MECW, ۳

Marx, Karl (۱۸۴۴) Economic and Philosophic Manuscripts of ۱۸۴۴', MECW, ۳

Marx, Karl (۱۸۴۷) The Poverty of Philosophy, MECW, ۶

Marx, Karl (۱۸۵۰) The Class Struggles in France, ۱۸۴۸ to ۱۸۵۰, MECW, ۱۰

Marx, Karl (۱۸۵۲) The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte, MECW, ۱۱

Marx, Karl (۱۸۵۸) Grundrisse: Introduction to the Critique of Political Economy, ed. M. Nicolaus, Harmondsworth: Penguin, ۱۹۷۳

Marx, Karl (۱۸۶۴) Theories of Surplus Value, vol ۳, London: Lawrence & Wishart, ۱۹۷۲

Marx, Karl (۱۸۶۷) Capital: a critical Analysis of Capitalist Production, vol ۱, London: Lawrence & Wishart (translated from fourth German edition of ۱۸۹۰)

Marx, Karl (۱۸۷۱) The Civil War in France, in D. Fernbach (ed.) Karl Marx: the First International and After, Harmondsworth: Penguin, ۱۹۷۳

Marx, Karl (۱۸۷۵) Critique of the Gotha Programme, in D. Fernbach (ed.)

Marx, Karl (۱۸۸۵) Capital: a critical Analysis of Capitalist Production, vol ۲, London: Lawrence & Wishart, ۱۹۷۲.

-
- Marx, Karl (۱۸۹۴) *Capital: a critical Analysis of Capitalist Production*, vol۳, London: Lawrence & Wishart, ۱۹۷۲
- Marx, Karl and Engels, Friedrich (۱۸۴۵-۱۸۴۶) *The German Ideology*, MECW, ۵
- Marx, Karl and Engels, Friedrich (۱۸۴۸) *Manifesto of the Communist Party*, MECW, ۶
- Marx, Karl and Engels, Friedrich (۱۹۷۵) *Selected Correspondence*, Moscow: Progress.
- Engels, Friedrich (۱۸۴۴) *The Condition of England: the English Constitution*, MECW, iii
- Engels, Friedrich (۱۸۴۴b) *Outlines of a Critique of Political Economy*, MECW, iii
- Engels, Friedrich (۱۸۴۵) *The Condition of the Working-Class in England*, MECW, iv
- Engels, Friedrich (۱۸۴۶) *The State of Germany: Letter III*, MECW, vi
- Engels, Friedrich (۱۸۴۷) *The Constitutional Question in Germany*, MECW, v.
- Engels, Friedrich (۱۸۵۰) *The Peasant War in Germany*, MECW. x
- Engels, Friedrich (۱۸۵۲) *Revolution and Counter-Revolution in Germany*, MECW. x
- Engels, Friedrich (۱۸۷۲) *The Housing Question*, MESW, iii.
- Engels, Friedrich (۱۸۷۸) *Anti-Dühring: Herr Eugen Dühring's Revolution in Science*, Moscow: Foreign Languages Publishing House, ۱۹۵۴.
- Engels, Friedrich (۱۸۸۴) *On The Origins of the Family, Private Property, and the State*, MESW, iii
- Engels, Friedrich (۱۸۸۶) *Ludwig Feuerbach and the End of Classical German Philosophy*, MESW, iii
- Engels, Friedrich (۱۸۸۸) *The Role of Force in History*, MESW, iii
- لنین:
- Lenin, Vladimir Illich (۱۸۹۴) *What the "Friends of the People" are and how they fight the Social Democrats*, LCW, ۱

- Lenin Vladimir Illich (۱۹۱۵) Socialism and War: the attitude of the RSDLP towards the war, LCW, ۲۱
- Lenin, Vladimir Illich (۱۹۱۶) Imperialism and the Split in Socialism', LCW, ۲۳
- Lenin, Vladimir Illich (۱۹۱۷) Imperialism: the Highest Stage of Capitalism, LCW, ۲۲
- Lenin, Vladimir Illich (۱۹۱۷) Tasks of the Proletariat in Our Revolution, LCW, ۲۴
- Lenin, Vladimir Illich (۱۹۱۷) The Impending Catastrophe and how to Combat it, LCW, ۲۵
- Lenin, Vladimir Illich (۱۹۱۷) The State and Revolution, LCW, ۲۵
- Lenin, Vladimir Illich (۱۹۱۷) Can the Bolsheviks Retain State Power?' LCW, ۲۶
- Lenin, Vladimir Illich (۱۹۱۸) "Leftwing Childishness" and the Petit Bourgeois Mentality, LCW, ۲۷

گرامشی:

- Gramsci, Antonio (۱۹۷۱) Selections from the Prison Notebooks, London: Lawrence and Wishart
- Gramsci, Antonio (۱۹۷۷) Selections from Political Writings ۱۹۱۰-۱۹۲۰, London: Lawrence & Wishart
- Gramsci, Antonio (۱۹۷۸) Selections from Political Writings ۱۹۲۱-۱۹۲۶, London: Lawrence & Wishart

ن.ک. بخش نخست درباره‌ی تعیین دیالکتیکی و استقلال نسبی عنصر تعیین‌شده از عنصر تعیین‌کننده در وحدت ضدین درون یک کلیت اجتماعی.

۴ برای آگاهی از جنبه‌های عام دولت و تفسیرهای متنوع در چارچوب مارکسیستی ن.ک. رایت (۱۹۸۳)، جِسوپ (۲۰۰۸)، کالینیکوس (۲۰۰۹: فصل دوم)، پولانزاس (۱۹۷۶)، فاین و سعد فیلهو (۲۰۱۰: فصل‌ها ۵ و ۱۴)، کارتر (۱۹۸۵: فصل ۴)، هاروی (۱۹۹۹: فصل‌های ۱۰-۱۳)، و بررسی تجربی تطبیقی دولت در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری طی یک دوره‌ی مشخص ن.ک. شرر (۲۰۰۱).

۵ در مورد برخی جنبه‌های دولت و سیاست‌های آن در برخی کشورهای سرمایه‌داری در حال توسعه، ن.ک. علوی (۱۹۷۲)، علی رهنما و نعمانی (۱۹۹۰)، کارشناس (۱۹۹۰)، کو (۱۹۹۳)، اوانس (۱۹۹۴)،

سعید رهنما و سهراب بهداد (۱۹۹۵)، سعید رهنما (۱۹۹۵)، یالمان (۲۰۰۹)، بوگرا و ساواشکان (۲۰۱۴)، نعمانی و بهداد (۲۰۰۶)، صداقت (۱۳۹۷)، مالجو (۱۳۹۶).

۶ برای مثال، ن.ک. نعمانی و علی رهنما (۱۹۹۴) در مورد نقش متفاوت اسلام در اقتصاد سیاسی دولت در ایران، پاکستان، عربستان سعودی و لیبی، و نیز ن.ک. بهداد (۱۹۹۴).
 ۷ به فصل نقد امپریالیسم در کتاب امپریالیسم لنین در پیوند زیر نگاه کنید:

<https://www.marxists.org/archive/lenin/works/۱۹۱۶/imp-hsc/ch۰۹.htm>

۸ برای بررسی جامع تجربی و تطبیقی جایگاه طبقات اجتماعی گوناگون در دموکراسی و به‌ویژه نقش طبقه‌ی کارگر در تکامل و تعمیق آن در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و امریکای لاتین ن.ک. به روشمایر، اولین و جان استفنز (۱۹۹۲). همچنین نگاه کنید به نعمانی و بهداد (۲۰۱۱) و سعید رهنما، مجموعه‌ی گفت‌وگوها با نظریه‌پردازان و نیز مجموعه‌ی مقالات درباره‌ی سوسیال‌دموکراسی.

۹ همچنین ن.ک. آپریز (۲۰۰۸) درباره‌ی دموکراسی.

۱۰ درباره‌ی صنعتی‌شدن در کشورهای در حال توسعه ن.ک. جرفی و ایوانس (۱۹۸۱)، کو (۱۹۹۳)، کاردوزو و هلوج (۱۹۹۲: ۷۱-۱۰۸)، و ایروانز (۱۹۹۴)، در کشورهای امریکای لاتین و شرق آسیا، و در ایران و ترکیه به یالمان (۲۰۰۹: فصل‌های ۳ و ۴)، سعید رهنما (۱۹۹۵)، کارشناس (۱۹۹۰)، بهداد (۱۹۸۸) و نعمانی (۱۹۸۷).

۱۱ برای مثال ن.ک. مک‌مایکل (۱۹۹۵)، پورتس (۱۹۹۷)، هایترک (۲۰۰۲)، و پورتس و هافمن (۲۰۰۳) در مورد کشورهای امریکای لاتین و بهداد و نعمانی (۲۰۰۹)، معدل (۲۰۰۹)، آتاسوی (۲۰۰۹)، و یالمان (۲۰۰۹)، پفیفر (۲۰۱۰)، صداقت (۲۰۱۹) در مورد دوره‌ی نولیبرالی در کشورهای خاورمیانه بعد از دهه‌ی ۱۹۸۰.